

چاپ ہجدهم
نیراز تا کنون: ۵۸۱۰۰۰ نسخہ

حکایت شکران

مصاحبہ و تالیف
سعید عاکف





انتشارات ملک اعظم
www.molkeazam.com

حکایت زمستان

سید عاکف

نوبت چاپ: هجدهم، آبان ماه ۱۳۸۸

شمارگان: ۳۰۰۰ صفحه: تیراژ تاکنون: ۵۸/۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۷۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰۰۹۰۱۹۲-۰۰۵

تلفن نویسنده: ۰۹۱۵۱۱۳۳۹۴۷

پست الکترونیک: molkeazam@hotmail.com

وب-سایت: www.molkeazam.com

هر گونه نقل و برداشت منوط به اجازه کتبی از ناشر می‌باشد

تلفن‌های مرکز فروش برای سراسر کشور: ۰۹۱۵۵۲۱۲۵۴۹ / ۰۷۲۴۶۱۶۹-۵۱۱

مشهد مقدس، صندوق پستی: ۹۱۷۳۵-۴۷۶

مقدمه

متن این کتاب توسط یک خانم تایپ شده است. ایشان درگیر کار بود که یک روز همسرش آمد نزد نگارنده. گفت: «خانم من تا به حال کتاب‌های خاطره زیادی را تایپ کرده است، ولی به لحاظ روحی و روانی، هیچ کتابی تا این اندازه روی او تأثیر نگذاشته بود.»

با این که دلیل چنین حرفی را به خوبی می‌دانستم، ولی خواستم از زبان خودش بشنوم. بنابراین علتش را پرسیدم. گفت: «صحنه‌های عظیم مقاومت و ایثار اسراء، روحیه او را به کلی دگرگون کرده است؛ طوری که تا به حال چند بار در حین تایپ، به گریه افتاده است.»

و گفت: «خانم تا حدی تحت تأثیر قرار گرفته که گاهی با این که تشنه است، برای ابراز همدردی با اسرای که سال‌ها از اتمام اسارت آنها می‌گذرد، تا چند ساعت آب نمی‌خورد. گاهی هم از خیر خوردن غذا می‌گذرد...»

کیلومترها آن‌سوتر از خطوط مقدم جنگ، در عمق خاک عراق و در دل اردوگاه‌های مخوف، اسرای ما جبهه‌های جدیدی را علیه دشمن

گشوده بودند که مقاومت در آنها حرف اول را می‌زد؛ مقاومتی که دشمن را در کشور خودش هم به خاک مذلت می‌نشانده.

نکته مهم این است که بدانیم ریشه این مقاومت‌های جانانه و سرسختانه در کجا بوده است؟ برای پاسخ به این سؤال، بد نیست قسمتی از مصاحبه با آزاده، عباس حسین‌مردی را عیناً در این جا بیاوریم. آقای حسین‌مردی بعد از این که ساعتی از شکنجه‌های هولناکی که منافقان بر سرش درمی‌آورده‌اند، صحبت کرد؛ حقیر به عنوان مصاحبه‌گر به ایشان گفتم:

«من مطلبی را بگویم آقای حسین‌مردی؛ این چیزهایی را که شما می‌گویید، بنده از بسیاری از آزادگان دیگر هم شنیده‌ام و یا خوانده‌ام. در بچه‌های ما، یک خصوصیتی وجود دارد که آنها را از تمام اسرای که در جنگ‌های دهه‌های اخیر - مثل جنگ جهانی دوم - به اسارت درآمده‌اند، کاملاً متمایز می‌کند. من از طریق مطالب منتشر شده از طرف صلیب سرخ، اطلاعاتی راجع به اسرای آن جنگ‌ها به دست آورده‌ام که همگی حکایت از ضعف و کم‌آوردن آنها در مقابل شرایط اسارت داشته است. اما اسرای ما در همان دنیای اسارت هم دشمن را به زانو درآورده‌اند، آن هم با عنایت به این که به جرأت می‌توان گفت شرایط بچه‌های ما در اردوگاه‌های دشمن، به لحاظ سختی و مصیبت‌بار بودن، کم‌نظیر، و بلکه بی‌نظیر بوده است.

آن نکته‌ای که اسرای ما را متمایز می‌کند، دقیقاً همان چیزی است که آنها را در بحث مقاومت، سرآمد کرده است. همین مسئله شکنجه چیز کمی نیست. کسانی که به جبر اعتقاد دارند، همواره این مسأله را به عنوان یک حربه علیه اسلام و ایمان به کار برده‌اند. همین امروز

داستانی می‌خواندم به نام جراحی روح که نویسنده‌اش کاملاً به چنین عقیده‌ای اعتقاد داشت. شخصیت انقلابی این داستان را به وسیله‌ای به نام آپولو می‌بندند که یکی از ابزار شکنجه بوده است. نهایتاً کار او به جایی می‌رسد که نه تنها دست از اعتقاداتش برمی‌دارد، بلکه به حدی تسلیم افراد شکنجه‌دهنده می‌شود که بنا به امر آنها، با تازیانه می‌افتد به جان مادر، همسر و دختر کوچکش.

ما منکر چنین تأثیری از شکنجه نیستیم، ولی آن طور که نویسنده جبرگرای داستان جراحی روح ادعا می‌کند این همه واقعیت نیست؛ خیلی قبل‌تر از زمانی که مد نظر نویسنده آن داستان است، ما شخصیت‌هایی مثل شهید آیت‌الله سعیدی، و شهید آیت‌الله غفاری را داریم که به صورتی بسیار بدتر شکنجه می‌شوند، ولی بنا به اسناد به دست آمده از ساواک، حاضر نمی‌شوند حتی یک توهین کوچک به امام خمینی بکنند، تا چه برسد که بخواهند از دین و ایمان‌شان دست بردارند. یکی از شکنجه‌هایی که شامل حال آن بزرگواران می‌شود، سرخ کردن بدن‌شان در روغن داغ بوده است.

شما خیلی بهتر از من می‌دانی که عراقی‌ها چه بلاهایی سر بچه‌های ما درمی‌آوردند؛ آنها وقتی وزیر نفت مملکت ما - شهید تندگویان - را زیر اعمال شکنجه‌های وحشیانه به شهادت می‌رسانند، دیگر معلوم است که با مابقی نیروهای ارزشی ما چه معامله‌ای می‌کرده‌اند. بنده خودم در تحقیقاتم به مواردی از نحوه شکنجه بعثیان برخوردادم که واقعاً مو بر تن آدم راست می‌کند. بسیار پیش می‌آمده که آنها نوجوان‌های ما را به شکنجه‌خانه می‌برده‌اند که یا از آنها حرف بکشند و یا این که وادارشان کنند که علیه جمهوری اسلامی حرف

بزند. یکی از این موارد، نوجوانی بوده شانزده هفده ساله به نام امیر شاهبندی. یکی از بلاهایی که بارها سر این بزرگوار در می آورده‌اند، این بوده که اتوی داغ را به کف پاهایش می چسبانده‌اند، بعد همان کف پاها را فلک می کرده‌اند، بعد هم او را وادار می کرده‌اند با همان پاهای خونین و مجروح بر روی خورده شیشه‌ها و بر روی ریگ‌های داغ و خشن راه برود. در نهایت با این که امیر از اثر شدت شکنجه‌ها از کمر به پایین فلج می شود، ولی به اندازه سر سوزن تسلیم خواسته‌های آنها نمی شود. شما خودت هم با توجه به این که زیر دست جلادهای بعثی و منافق شکنجه شده‌ای، قطعاً این نکته را تأیید می کنی که دژخیمان شکنجه گر دشمن از دست مقاومت بچه‌های ما به ستوه آمده بودند و بارها و بارها در برابر آنها اظهار عجز کرده بودند؛ تمام این مقدمه چینی برای ذکر همان نکته مهم بود که اسرای ما را از اسرای جنگ‌های دیگر متمایز می کند؛ و آن چیزی نیست جز توسل به اهل بیت (علیهم السلام) و مدد جستن از آن حضرات؛ حالا می خواستم بینم که آیا شما هم در آن عالم وانفسای شکنجه، ذکر و توسلی به ائمه اطهار (علیهم السلام) داشته‌ای یا نه؟»

آقای عباس حسین مردی در جواب این سؤال، چنین گفت: «من اگر این حالت ذکر و توسل را نداشتم، هرگز نمی توانستم فقط هفت ماه از اسارتم را زیر شکنجه منافقان بند بیاورم، حالا شکنجه بعثی‌ها جای خود. من خاطر هست، به خصوص زیارت عاشورا را زیاد می خواندم. خدا رحمت کند بزرگ آزاده ایران، حاج آقا ابوترابی را؛ همیشه به من می گفت تو با زیارت عاشورا زنده هستی. من دایم زیر شکنجه زیارت عاشورا می خواندم. بلند بلند می خواندم، نعره نمی کشیدم. آنها دوست

داشتند من داد بزنم و التماس کنم، ولی من تا دردم می‌گرفت، بلندتر می‌خواندم؛ مخصوصاً به لعن‌ها که می‌رسیدم، هم بلندتر می‌خواندم، هم خیلی تکرار می‌کردم.»

کتاب حکایت زمستان، صرفاً یک کتاب خاطره نیست، بلکه کنکاشی است برای ریشه‌یابی همین حقیقت که؛ تمام خارق‌العادگی انقلاب ما و نیروهای انقلابی‌مان، مرهون عنایت و نیروی لایزالی اربابان و ولی‌نعمتان بشریت است.

امید که این تلاش ناچیز هم مورد رضایت خودشان واقع گردد؛
ان‌شاءالله.

سعید عاکف



وسط میدان یک مجسمه بود. آرام دست پدر را کشیدم. اشاره کردم به مجسمه. گفتم: بابا اون کیه که عکسشم همه جا هست؟ اخم هایش رفت توی هم. ناراحت گفت: اون یه آدمیه که فقط باید لعنتش کرد.

آن وقت ها پنج، شش ساله بودم و می توانستم بعضی چیزها را پیش خودم حلای کنم؛ پدرم به تربیت ما خیلی اهمیت می داد. از سن دو، سه سالگی، به مان یاد می داد چطور باید وضو بگیریم و چطور باید نماز بخوانیم. خیلی وقت ها می بردمان مسجد. خانه هم که بودیم، خودش می شد امام جماعت و باز نماز را به جماعت می خواندیم.

همه کارهای خوب و بد را همین طور یادمان می داد. خاطریم هست هیچ وقت نمی گذاشت غیبت بکنیم. مثلاً اگر برادرم کار بدی

می‌کرد و می‌خواستم به او بگویم، نمی‌گذاشت. می‌گفت: این چیزی که تو الآن می‌خوای بگی، اسمش غیبت؛ خدا دوست نداره کسی غیبت کنه.

آن وقت برادرم را صدا می‌زد و می‌گفت: حالا جلوی خودش بگو ببینم چی کار کرده.

آن روز وقتی پدرم برای صاحب آن مجسمه آن حرف را زد، با خودم گفتم: پس اون باید آدم خیلی بدی باشه.

پدرم حتی دوست نداشت اسم او را به زبان بیاورد. آن روز وقتی دید من خیره شده‌ام به مجسمه، گفت: نگاه نکن که نگاه کردن به این ملعون کفاره داره.

مدتی بعد، وقتی وارد دبستان شدم، فهمیدم که به آن آدم ملعون، می‌گویند: محمد رضا شاه.



پدرم توی خانه، رساله امام خمینی را داشت. همیشه، بیشتر از تمام کتاب‌هایش، همان رساله را می‌خواند. هر چه که از شاه متنفر بود، به امام عشق داشت. این عشق را در قلب و جان من هم ریخته بود.

در همان عالم کودکی، امام چنان قداستی برای من پیدا کرده بود که همیشه فکر می‌کردم او به دنیای ما تعلق ندارد و مال عالم دیگری است. گاهی که آن بزرگوار را در خواب می‌دیدم؛ غرق نور بود، آن قدر که نمی‌توانستم صورتش را ببینم. برای همین هم فکر می‌کردم مثل پیامبران است که توی نقاشی‌ها، صورت‌شان معلوم نبود و به جای آن، نور می‌کشیدند.

سال پنجاه و چهار، پدرم سگته کرد و طولی نکشید که در اثر همان سگته، دست و پایش فلج شد. کم‌کم مشکلات معیشتی،

گریبان خانواده را گرفت. همین باعث شد تا من هم مثل برادر بزرگترم، جعفر، در کنار درس خواندن به کار آهنگری هم روی بیاورم.

آن وقت‌ها دوازده سال بیشتر نداشتم. کم‌کم طعم تلخ فقر و تبعیض را می‌چشیدم، و معنای ظلم را با تمام وجود درک می‌کردم.

سال پنجاه و شش، پدرم به رحمت خدا رفت. در بحث مبارزه با رژیم، برادرم جعفر پا گذاشت جای پای او و با شور و حال زیادی وارد صحنه شد. طوری که کم‌کم از کار و درسش بازماند. به همین خاطر وظیفه کمک کردن به امرار معاش خانواده، عملاً افتاد به دوش من.

با این که خیلی دوست داشتم برای پیروزی انقلاب کاری بکنم، ولی جعفر هم مثل پدر، هیچ وقت به من راه نمی‌داد. همیشه می‌گفت: تو باید سرت به کار و درست باشه.

در واقع ملاحظه این را هم می‌کرد که اگر زمانی برای خودش اتفاقی افتاد، خانواده‌مان بدون سرپرست نماند.

اوایل سال پنجاه و هفت، این اتفاق برای او افتاد و گرفتار مأموران ساواک شد. ظهر وقتی رفتم خانه، طولی نکشید که دیدم زنگ می‌زنند. رفتم دم در. علی بود؛ یکی از دوستان‌های صمیمی جعفر. همین که مرا دید، با یک دنیا هول و ولا پرسید: مادرت خونه‌ست؟

گفتم: نه.

دور و برش را نگاهی کرد و سریع آمد تو. دست گذاشت روی

شانه‌ام. گفت: یه چیزی به‌ات می‌گم، ولی باید قول بدی به مادرت و بقیه‌نگی.

گفتم: چی؟

گفت: جعفر رو گرفتن.

پرسیدم: کیا گرفتنش؟

گفت: ساواکیا.

علی آمد توی خانه. از جاسازهای جعفر دقیقاً خبر داشت. مثلاً می‌دانست که او یک کلت کمری را زیر یک گل‌دان قایم کرده‌است. از زیر فرش‌ها هم کلی عکس و اعلامیه درآورد.

بعدها فهمیدم که آن عکس‌ها مربوط به شخصیت‌های انقلابی، مثل آیت‌الله طالقانی بوده‌است. ولی یک سری از آنها، نورانیت و جذابیت خاصی داشت. یکی‌شان را برداشتم و بی‌اختیار گفتم: امام خمینی!

علی پرسید: جعفر به‌ات چیزی گفته؟

گفتم: نه، خودم می‌دونستم.

این در حالی بود که تا قبل از آن هرگز عکسی از امام ندیده بودم. در آن لحظه‌ها از تأثیر دیدن آن عکس چنان شور و حالی پیدا کردم که وصفش قابل گفتن نیست. با یک دنیا عشق و علاقه، عکس را بوسیدم. آن را تا کردم و خواستم بگذارم توی جیبم که علی اجازه نداد. گفت: مأمورای ساواک حتماً می‌آن سراغ شما. صلاح نیست این‌رو نگه داری.

مأموران ساواک نیمه‌های شب آمدند. مثل این که سر آورده باشند، شروع کردند به کوبیدن در. تا خواستم بروم در را باز کنم،

قفل را شکستند و ریختند تو. هفت، هشت نفر بودند؛ باکت و شلوارهای شیک و اتوکشیده، و طوق‌های لعنتی که به گردن‌شان بسته بودند.

اولین کاری که کردم، این بود که خواهر کوچکم را برداشتم تا زیر دست و پای‌شان له نشود. آنها در حالی که فحش‌های رکیک می‌دادند و یکریز هتاکی می‌کردند، مادر و بقیه را هم انداختند توی حیاط. داد و فریادهای بگیر و ببندشان، چهره‌های خشن‌شان را زشت‌تر می‌کرد.

زودتر از همه، رفتند سراغ گلدان. زیرش را خوب ریختند به هم. چیزی دستگیرشان نشد. خاک‌های داخل گلدان را هم به همراه گل‌هایش، همان روی فرش خالی کردند. بعداً از طریق علی فهمیدم که یکی از دوستان‌های جعفر، زیر شکنجه، جاسازهای او را لو داده است.

ساواکی‌ها تمام فرش‌ها و ریختخواب‌ها را زیر و رو کردند. چیزی گیرشان نیامد. همین، هارترشان کرد. رفتند توی آشپزخانه و انباری. هر چه توانستند، ظرف و شیشه شکستند. حتی تلویزیون‌مان را هم شکستند و پشتش را باز کردند. در نهایت یکی‌شان آمد سراغ من. خفتم را چسبید. گفت: داداشت اسلحه داشته؟

گفتم: نه.

گفت: اعلامیه‌ها رو کجا قایم می‌کرده؟

گفتم: اعلامیه دیگه چیه؟

چند تا فحش ناموسی به‌ام داد. نتوانستم ساکت بمانم. گفتم:

حرف دهندو بفهم!

باز هم شروع کرد به فحش دادن. در همان حال، چنان با لگد کوبید به سینه‌ام که دو، سه متر پرت شدم عقب و محکم خوردم زمین.

آن شب، برای اولین بار، طعم تلخ ظلم و قلدری را به آن واضحی می‌چشیدم. حالا بیشتر و بهتر درک می‌کردم که چرا پدر تا آن حد از شاه بیزار بود و همیشه لعنتش می‌کرد.



ماجرای آن شب، باعث شد تا وارد میدان مبارزه علیه رژیم طاغوت شوم و جای خالی جعفر را پر کنم. درست یادم نیست برای جعفر چند سال زندان بریدند، ولی خاطر من هست که ممنوع‌الملاقات بود.

من هر چه بیشتر از ظلم و ستم‌های رژیم پهلوی با خیر می‌شدم، شور و حال برای مبارزه بیشتر می‌شد. دو خاطره بسیار شیرین از آن ایام برایم به یادگار مانده که هرگز آنها را فراموش نخواهم کرد.

یکی از آنها مربوط به روزی می‌شود که شاه در نهایت خفت و خواری، دمش را روی کولش گذاشت و فرار را بر قرار ترجیح داد؛ خاطره دوم هم مربوط به روز ورود امام است.

اگر خاطرتان باشد؛ مردم از چند روز قبل از دوازدهم بهمن،

تب و تاب آمدن حضرت امام را داشتند. بعد از کلی درگیری و اعمال فشار مردم روی دولت بختیار، بالأخره بنا شد ایشان روز یازدهم وارد خاک ایران شوند که نهایتاً باز هم بختیار شیطنت کرد و مانع شد.

همان روز همراه سیلی از جمعیت خشمگین، به میدان آزادی رفتم. شعارهایی را که در آن لحظه‌های طوفانی می‌دادیم، هنوز هم دقیقاً به خاطر دارم:

اماما، اماما؛ قلب ما باند فرودگاه توست.

وای به حالت بختیار، اگر امام فردا نیاد.

اگر امام فردا نیاد، مسلسل‌امون در می‌آد.

روز بعد، صبح زود رفتم میدان آزادی. همه جا صحبت از آمدن قطعی حضرت امام بود. عشق دیدار آن بزرگوار، تمام وجودم را پر کرده بود. شاید از سر همین عشق بود که عکسی از ایشان را برداشتم و رفتم روی یکی از پایه‌های برج آزادی. تا جایی که شیب آن پایه اجازه می‌داد، رفتم بالا. عکس را چسباندم آن جا و آمدم پایین.

دیدن عکس امام در آن بالا، شور و حال خاصی به مردم داد. از تأثیر این حرکت، چند تا جوان قهراق و سرحال، رفتند روی پایه‌های دیگر برج، و همین کار را کردند.

آن روز وقتی هواپیمای حامل امام، وارد آسمان تهران شد، من تا آخرین حد ممکن، از لابه‌لای انبوه جمعیت، خودم را به فرودگاه نزدیک کرده بودم.

یک عده از جوان‌های انقلابی، با کشیدن زنجیر و طناب، و

ایستادن جلو مردم، سعی در حفظ نظم داشتند. از این طریق، می‌خواستند مراقبت بیشتری هم از جان امام بکنند؛ ولی غافل از این که، نیروی دیگری حافظ جان آن مرد الهی است.

به محض این که ماشین امام، از محوطه فرودگاه بیرون آمد، طناب و زنجیر و همه چیز ریخت به هم. آن جوان‌های محافظ هم لابه‌لای سیل جمعیت گم شدند!

به جرأت می‌توانم بگویم که من اولین نفری بودم که خودم را به ماشین رساندم. شاید تنها چیزی که در آن لحظه‌ها به فکرش نبودم، حفظ جانم بود. برای همین هم، به فشارهایی که از اثر هجوم جمعیت به‌ام می‌آمد، و به ضربه‌هایی که می‌خوردم، توجهی نداشتم. تمام هدفم این بود که چهره حضرت امام را از نزدیک زیارت کنم.

یک جوان روی کاپوت ماشین نشسته بود. هم حایلی شده بود بین من و امام، و هم این که مرا محکم هل می‌داد به طرف عقب تا از ماشین کنده شوم. با این که سن و سالش شاید دو برابر سن و سال من بود و زورش هم چند برابر زورم، ولی حریفم نمی‌شد. بالأخره به هر ضجر و ضاجراتی که بود، خودم را رساندم کنار شیشه ماشین.

در آن غوغا و هیاهو، یک آن گویی دریچه‌ای از بهشت به رویم باز شد. دیدن آن چهره آرام و نورانی، چنان مجذوبم کرد که اگر فشار جمعیت مانع نمی‌شد، دوست داشتم آن قدر در آن حالت بمانم تا جان از بدنم خارج شود.

درست موقعی که سیل جمعیت، می‌خواست مرا از بدنه ماشین

۵۲۲ حکایت زمستان

جدا کند، موفق شدم دستم را داخل ماشین ببرم و آن را به عبای
امام متبرک کنم.

در آن لحظه‌ها، تبسم زیبا و دلنشین حضرت امام، و نیز دست
تکان دادن‌های مکررشان، خاطره شیرین آن دیدار را برای من
جاودانی‌تر کرد.



روز دوازده بهمن، با این که بهشت زهرا (سلام الله علیها) هم رفتم، ولی دیگر موفق نشدم امام را زیارت کنم. همان شب از طریق بچه‌های هم‌محلّه، فهمیدم که ایشان در جایی به اسم مدرسه رفاه مستقر شده‌اند. وقتی آدرسش را پرسیدم، گفتند: طرفای میدون بهارستانه.

برادرم جعفر، یک موتور گازی داشت که از وقتی که رفته بود زندان، من ازش استفاده می‌کردم. صبح روز بعد، با همان موتور، و همراه چند نفر از بچه‌ها، راه افتادیم طرف بهارستان. تا وقتی که رسیدیم آنجا و توانستیم مدرسه رفاه را پیدا کنیم، ظهر شد. ظهر هم فهمیدیم که امام دیگر تا فردا صبح ملاقات ندارند.

با این که حالم گرفته شد، ولی ناامید نشدم. گفتم: ان شاء الله روزی بعد می‌آیم و آقا رو زیارت می‌کنیم.

توی راه برگشت، در یکی از خیابان‌های همان اطراف که خلوت بود و کم رفت و آمد، بنزین موتورم تمام شد. رفقای دیگر هم با موتور آمده بودند، ولی آنها جلوتر رفته بودند.

چون آن نزدیکی پمپ بنزین نبود، چاره‌ای نداشتم جز این که صبر کنم تا بلکه بتوانم از ماشین‌های عبوری بنزین بگیرم.

چهل، پنجاه دقیقه معطل شدم. آخرش در کمال ناامیدی، تصمیم گرفتم موتور را بگیرم دستم، و آن قدر پیاده گز کنم تا بالآخره به یک پمپ بنزین برسم. درست در همین لحظه‌ها، دیدم یک ماشین پژوی سفید رنگ و قدیمی، پیچید توی خیابان. نور امیدی در دلم تابیده شد. شروع کردم به دست تکان دادن. بر خلاف انتظارم، نگه داشت. انگار تازه فهمیدم راننده‌اش یک سید روحانی است. سید زیبا بود و با هیبت، و صورتی نورانی داشت. صدایش هم مثل چهره‌اش با هیبت بود. جواب سلامم را که داد، پرسید: چی شده؟

با یک حالت زار و نزاری گفتم: بنزین موتورم تموم شده.

نگاهی به ساعتش کرد. گفت: می‌تونم به‌ات بنزین بدم.

پیاده شد. عبایش را درآورد و گذاشت داخل ماشین. در صندوق عقب را باز کرد. یک تکه شلنگ و یک چهار لیتری خالی درآورد. با یک دنیا خجالت و شرمندگی، رفتم که آنها را ازش بگیرم، نداد. گفت: خودم بنزین می‌کشم.

گفتم: آخه این جووری که بده حاج آقا.

گفت: نه، هیچ بدیی نداره.

بنزین‌ها را که توی باک موتور خالی کردم و چهار لیتری را

دادم به اش، گفت: خونه تون کجاست، پسرم؟
گفتم: طرّشت.

طرشت جایی بود دورتر از میدان آزادی.

پرسید: پس این جا چی کار می کنی؟

جریان دیدار دیروز را برایش توضیح دادم و گفتم: امروزم
اومده بودیم آقا رو زیارت کنیم که قسمت مون نشد.

بعد هم گفتم: نمی دونم بازم می تونم امام رو ببینم یا نه.

لبخندی زد و گفت: چون نیتت پاکه، ان شاء الله حتماً بازم امام
رو می بینی؛ اگر اینشون رو دیدی، سلام من رو هم به شون برسون.
خداحافظی کرد و سوار ماشین شد. همین که خواست برود،

پرسیدم: ببخشین، اسم شما چیه؟

گفت: بهشتی هستم؛ و رفت.

من که تا آن موقع، نام خانوادگی یا اسم این طوری نشنیده
بودم، تعجب کردم. توی عالم نوجوانی با خودم گفتم: شاید اون یک
فرشته بود که خدا از بهشت فرستادش تا به من کمک کنه؛ برای
همینم گفت بهشتی هستم!



دو، سه روز بعد، بالأخره موفق شدم برای بار دوم، حضرت امام را زیارت کنم. آن روز وقتی رسیدم که ایشان برای جمعیت زیادی، مشغول سخنرانی بودند.

همان اول کار، از چیزی که دیدم، بر جا خشکم زد؛ روحانی‌ای که به من بنزین داده بود، درست کنار امام نشسته بود. حیرت‌زده گفتم: اون بهشتیه!

مردی که کنارم ایستاده بود، چپ‌چپ نگاهم کرد. گفت: بهشتی چیه؟ بگو آیت‌الله بهشتی.

ذوق و شوقم هر لحظه بیشتر می‌شد. گفتم: هر کی هست، خیلی آدم باحالیه؛ دو، سه روز پیشا به من بنزین داد.

بعد هم از همان مرد پرسیدم: حالا این‌جا چی کار می‌کنه؟ این بار نگاه مرد پر از تعجب شد. گفت: پسر جان، ایشان یکی

از یارای نزدیک امامه، کلی برای انقلاب زحمت کشیده.
بعد از آن، بیشتر از آن که حواسم به سخنرانی حضرت امام
باشد، محو تماشای آیت‌الله بهشتی شدم. سخنرانی که تمام شد،
خیلی سعی کردم بروم پیش آیت‌الله بهشتی و از نزدیک ببینمش،
ولی فشار جمعیت نگذاشت.

آن روز، چیزهای دیگری هم راجع به آن بزرگوار شنیدم؛ مثلاً
این که به چهار زبان تسلط دارد، یا چند مدرک دارد، و یا این که در
برخی کشورهای اروپایی، مثل آلمان، چه کارهایی به نفع اسلام و
انقلاب کرده است.

موقع بیرون رفتن از مدرسه رفاه، با خودم می‌گفتم: وقتی
یاران امام این قدر تواضع داشته باشند، خود امام چه تواضعی
دارند؟



از وقتی که امام آمدند، تا موقع پیروزی انقلاب، من هم مثل خیلی از نوجوان‌ها و جوان‌های تهران، هر کاری از دستم برمی‌آمد، انجام دادم. روز بیست و دو بهمن، با عده‌ای از مردم، به یکی از کلانتری‌هایی که هنوز داشت از خودش مقاومت نشان می‌داد، حمله کردیم. طولی نکشید که کلانتری را گرفتیم.

قبلاً با پنج، شش تا از بچه‌های محل قرار گذاشته بودیم که به محض سقوط کلانتری، برویم سراغ اسلحه‌خانه. چون امکان داشت، اسلحه‌ها دست بعضی افراد نااهل بیفتد، خیلی زود آن‌جا را تخلیه کردیم. من شش، هفت تا اسلحه ۷-سه و یک کلت برداشتم. ۷-سه‌ها را از سر شانه آویزان کردم، کلت را هم دادم توی شلوارم.

دو، سه ساعت بعد، توی یکی از خیابان‌های اطراف خیابان

انقلاب، چشمم افتاد به جعفر. او هم مثل من، چند تا اسلحه از سر
شانه‌هایش آویزان کرده بود. هشت، نه ماه می‌شد که ندیده
بودمش. آن روز به محض آزادی از زندان، خودش را رسانده بود
به معرکه.

بعد از یک سلام و احوالپرسی مختصر، از من خواست
اسلحه‌ها را به هیچ کس ندهم و یکر است بروم خانه. گفتم: تو
نمی‌آی؟

گفت: من فعلاً کار دارم، شب می‌آم.

شب شماره اسلحه‌ها را به دقت نوشتیم و دو، سه روز بعد،
همه آنها را بردیم شهربانی محل که حالا شده بود مقر یکی از
کمیته‌های انقلاب اسلامی. اسلحه‌ها را تحویل دادیم و رسید
گرفتیم.

همین کار مقدمه‌ای شد برای ورود من به کمیته و عضویت در
آن نهاد مقدس. البته آن روزها، تمام انگیزه‌ام از رفتن به کمیته،
نزدیک شدن به بزرگوارانی چون دکتر بهشتی، و خدمت هر چه
بیشتر به آنها بود.



خاطره‌ای دارم از عظمت روحی حضرت امام، که حیقم می‌آید
آن را نگویم و بگذرم.

در همان ایامی که ایشان مشرف شده بودند قم، یک روز برای
دیدارشان، رفتم آن‌جا. اتفاقاً این بار هم قسمت شد تا از نزدیک، آن
بزرگوار را زیارت کنم.

امام روی یک صندلی ایستاده بودند و به ابراز احساسات
مردم پاسخ می‌دادند. من خودم را رساندم کنار صندلی. در حالی
که گریه می‌کردم، با یک دنیا عشق و علاقه، دست کشیدم روی پای
ایشان و بعد آن را کشیدم به صورتم.

با آن حجم جمعیت و با آن همه سروصدا، امام متوجه این کار
من شدند. همان طور که روی صندلی ایستاده بودند، نگاهی از سر
محبت به من کردند. بعد هم خم شدند و دست مبارکشان را

کشیدند به صورت پر از اشکم.

مردمی که پشت سرم بودند، دایم اصرار می‌کردند بروم عقب تا آنها هم بیایند و از نزدیک امام را زیارت کنند. من که در آن لحظه‌ها شور و حال بیشتر شده بود و گریه‌ام شدیدتر، دوست داشتم یک چیزی به عنوان یادگار از امام بگیرم و بعد بروم عقب. ولی در آن غوغا و شلوغی، اصلاً جای مطرح کردن این جور خواسته‌ها نبود.

با یک حالت یأس و ناامیدی می‌خواستم برگردم عقب که یکدفعه خاطرمد آمد در مدرسه رفاه، بعضی از مردم دستمال یا چیزهای دیگری می‌دادند به امام تا آن را متبرک کنند و به‌شان برگردانند.

من فقط یک دستمال همراه داشتم که آن هم مربوط می‌شد به کار آهنگری‌ام، که سیاه بود و کثیف! مردد بودم که دستمال را بدهم یا نه.

در آن فشار و غوغا، تصمیم‌گیری کار سختی بود. آخرش دل به دریا زدم. دستمال را دادم به حاج احمد آقا که کنار امام ایستاده بود. راستش خجالت کشیدم آن را مستقیم بدهم به خود ایشان. با یک حالت التماس، از حاج احمد آقا خواستم دستمال را بدهد به امام تا آن را متبرک کنند.

نمی‌دانم او متوجه کثیفی دستمال شد یا نه. ولی به هر حال، داش به امام. دقیق به خاطر دارم که در آن شلوغی، ایشان دستمال را نگاه کرد. یک آن با خودم گفتم: الانه که دستمال رو بندازن پایین.

ولی ایشان قشنگ آن را لمس کردند و به‌اش دست کشیدند. بعد
هم خودشان خم شدند و دادندش به من.
آن دستمال، هنوز هم به عنوان یک یادگار از تواضع و عظمت
روحی یک رهبر کم‌نظیر، به همان نحو باقی مانده است.



یکی از شخصیت‌هایی که از همان روزهای اول پیروزی انقلاب، در برابر آماج تهمت‌ها و افتراها، در نوک پیکان قرار گرفت؛ شهید بهشتی بود. این تهمت‌ها، اوایل بیشتر از طرف منافقین بود و بعدها کسانی مثل بنی‌صدر و دار و دسته‌اش هم به آنها دامن زدند.

مثلاً خاطریم هست بعد از رحلت آیت‌الله طالقانی، منافق‌ها همه‌جا شایعه کردند که طالقانی از طریق حوله دست و صورتش مسموم شده است؛ و این کار را نسبت دادند به آیت‌الله بهشتی! در مقابل آن طوفان تهمت‌ها، شهید بهشتی هرگز صبر زیبا و جمیل خود را از دست نداد، و هرگز در صدد کینه‌توزی و انتقام شخصی بر نیامد. او کار دفاع از خود را به حق تعالی واگذار کرده بود و در مقابل شیطنت‌های بی‌حد و حصر منافقین، سعی در آگاه

نمودن آنها داشت.

بارها و بارها به صورت رو در رو با آنها بحث کرد و حتی مناظرات رادیو - تلویزیونی انجام داد. ولی منافقین و امثال ایشان، همیشه در مقابل منطق قوی و کوبنده آن سید بزرگوار کم می آوردند و چون نمی خواستند تسلیم حق بشوند، متمسک می شدند به سفسطه و غوغا، و همان راه ترور شخصیتی را در پیش می گرفتند.

یادم هست طوفان افتراها به قدری سهمگین بود که گاهی حتی بچه های انقلابی و صادق را هم تحت تأثیر قرار می داد. در این میان، من که از همان برخورد اول با او، شیفته انسانیت و اخلاق اسلامی اش شده بودم، نه تنها گوشم بدهکار آن اراجیف نبود، بلکه با تمام وجود سعی می کردم راهی به دفتر و تشکیلات آن بزرگوار پیدا کنم تا به صورت مستقیم بتوانم در خدمتش باشم.

اوایل سال پنجاه و هشت، یک روز به طور اتفاقی فهمیدم آیت الله بهشتی در دانشگاه صنعتی شریف سخنرانی دارد. در واقع یکی از همان جلسات مناظره بود. قبل از این که ایشان بیاید، خودم را رساندم آن جا. چون تقریباً از همان اولین روزهای پیروزی انقلاب، با منافقین درگیر بودیم، تیپ و قیافه آنها برایم شناخته شده بود. آن روز هم دیدم عده ای شان آمده اند دانشگاه.

موقع صحبت آیت الله بهشتی، این جماعت بنای اغتشاش و ناآرامی را گذاشتند؛ گاهی هلله می کشیدند، گاهی سوت می زدند، گاهی هم داد و بیداد می کردند.

بچه انقلابی هایی که آن جا بودند، داشتند کلافه می شدند. در

این میان، من یکدفعه بلند شدم و با صدای پراز خشمی فریاد زدم: برای نابودی هر کسی که نمی‌گذاره آیت‌الله بهشتی صحبت کنه، صلوات بفرستین.

همین صلوات کار خودش را کرد. انگار مصلحت دیدند که دندان روی جگر بگذارند و ساکت باشند.

بعد از سخنرانی، باز یاره‌گویی‌هاشان شروع شد. این بار در کمال وقاحت، به آن سید بزرگوار ناسزا می‌گفتند. وقتی آقای بهشتی رفت، با چند نفر دیگر سعی کردیم مجاب‌شان کنیم که دارند کار اشتباهی می‌کنند. اما فایده‌ای نداشت؛ چاک دهان را باز کرده بودند و هر چه دل‌شان می‌خواست، می‌گفتند.

دیگر نتوانستم تحمل کنم. یک آن که به خودم آمدم، دیدم باهاشان درگیر شده‌ام. آن روز درس خوبی به آنها دادیم. ولی بعدها فهمیدم که آیت‌الله بهشتی به خاطر کم‌صبری‌ای که ما کرده بودیم، از دست‌مان ناراحت شده است.



با توجه به موقعیت علمی و معنوی‌ای که آیت‌الله بهشتی داشت، هر روز که جلوه‌های تازه‌تری از مظلومیت آن بزرگوار برایم مکشوف می‌گردید، علاقه‌ام به او بیشتر و بیشتر می‌شد. این علاقه نهایتاً کار مرا به بی‌صبری کشاند و وادارم کرد تا هر طور شده، راهی برای نزدیک شدن به او پیدا کنم.

از چند طریق اقدام کردم و به جایی نرسیدم. آن وقت‌ها چون سپاه کار حفاظت از افرادی مثل آقای بهشتی را به عهده داشت، برای من که یک کمیته‌ای بودم، کار سختی بود که به آن تشکیلات راه پیدا کنم.

یک روز به طور اتفاقی، با شخصی به نام عزیزی آشنا شدم. عزیزی از بچه‌های سپاه بود که بعدها شهید شد. او حال و هوای مرا به خوبی درک می‌کرد. به همین خاطر هم، زمینه‌ی یک ملاقات

خصوصی با آیت‌الله بهشتی را برایم فراهم کرد.
ساعت ملاقات، همزمان شده بود با ساعت کاری من در کمیته.
مجبور شدم با بی‌سیم و اسلحه و دستبند بروم.
بی‌سیم و اسلحه را دم در گرفتند، ولی بردن دستبند ظاهراً
مشکلی نداشت. خاطر من هست که آن روز لباس کمیته تنم نبود.
وقتی وارد اتاق آقای بهشتی شدم، ایشان مشغول نوشتن بود.
روی میز هم پر از کتاب بود. در آن لحظه‌ها یک حالت گیجی
داشتم. باورم نمی‌شد که چنین توفیق بزرگی نصیب شده است. با
یک دنیا شور و حال گفتم: سلام علیکم حاج آقا.
همان طور که مشغول نوشتن بود، نگاهی به من کرد و جواب
سلام را داد. انگار می‌خواست مطلبی را که دارد می‌نویسد، تمام
کند، بعد وقتش را بدهد به من. ولی من امان ندادم. گفتم: مارو
نشناختین حاج آقا؟

باز نگاهم کرد. گفت: باید بشناسمت؟

صدایش همان هیبت و گیرایی همیشگی را داشت؛ درست مثل
چهره‌اش. گفتم: حاج آقا ما همونی هستیم که می‌خواستیم بریم
دیدن امام، بنزین موتورمون تموم شد، شما بنزین دادین به مون.
تا این را گفتم، لبخند زد و گفت: بله، بله، یادم اومد؛ بالأخره
زیارت کردی حضرت امام رو؟

در این لحظه خودکارش را گذاشت روی میز و بلند شد ایستاد.
دستش را دراز کرد طرفم. زود دویدم جلو و دست دادم. بعد هم خم
شدم که دستش را ببوسم، اجازه نداد. ولی در عوض ایشان
پیشانی مرا بوسید، و شانه‌هایم را.

یک صندلی کنار میز بود. تعارف کرد بنشینم. در حالی که بغض کرده بودم و دیگر نمی‌توانستم حرف بزنم، نشستم. یک استکان چای روی میز کارش بود. دستی به‌اش زد. گفت: این که سرد شده، من برم برای شما چای گرم بیارم.

با یک دنیا شرمندگی، خواستم مانع بشوم، دیدم اصلاً نمی‌توانم چیزی بگویم. کافی بود دهانم را باز کنم تا اشک‌هایم سرازیر شود. ایشان چای را که ریخت، یکی از محافظ‌ها وارد اتاق شد. زود دوید جلو و گفت: حاج‌آقا شما چرا؟

استکان چای را گرفت و آورد برای من. وقتی آقای بهشتی نشست، گفت: خوب، بنده در خدمتم.

بغضم شکست و نتوانستم جلو گریه‌ام را بگیرم. در همان حال گفتم: من او دم این‌جا که برای همیشه پیش شما بمونم و در خدمت‌تون باشم.

چند لحظه‌ای ساکت ماند. گریه‌ام که کمتر شد، پرسید: چرا می‌خواهی پیش من بمونی؟ مگر خانواده و زندگی نداری؟
گفتم: چرا؛ ولی دوست دارم به شما خدمت کنم، دوست دارم پیش شما بمونم.

گفت: خوب برای چی؟

گفتم: من به شما خیلی ارادت دارم.

گفت: منم به شماها ارادت دارم، ولی آخه این‌طوری هم که نمی‌شه؛ اگر بنا باشه همه بخوان به خاطر دوستی و محبت‌شون بیان این‌جا که من به هیچ‌کارم نمی‌رسم.

گفتم: حاج‌آقا من توی کمیته‌ام، نمی‌خوام همین جور بیام

حکایت زمستان ۳۹

این جا وقت شما رو بگیرم؛ می‌خوام یکی از محافظاتون باشم.
آن روز هیچ انتظار نداشتم آیت‌الله بهشتی با سپاه هماهنگ کند
که برای جذب من به آن جا اقدام کنند. حتی وقتی به طور رسمی،
جزو یکی از دو محافظ شخصی ایشان شدم، هنوز موضوع را
باور نمی‌کردم.



حدود یک سال توفیق داشتم خدمت آیت‌الله بهشتی باشم. خاطرات زیادی از آن روزهای خوش معنوی دارم که ذکر آنها را باید برای وقت و مجال دیگری گذاشت. ولیکن باید به دو خصوصیت از خصوصیات روحی آن بزرگوار اشاره کنم که مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد و در دوران اسارت خیلی به کارم آمد. یکی از آن دو خصوصیت، توسل دایمی و همیشگی ایشان به حضرات مقدسه معصومین (علیهم‌السلام) بود. مثلاً خاطر می‌آید که در طول روز زیاد می‌گفت: یا فاطمة الزهراء (س) اغیثینا. ویژگی دومش، صبر و تحمل منحصر به فردش بود. به جرات می‌توانم بگویم که در آن روزگار، هیچ کدام از شخصیت‌های انقلابی، به اندازه او در معرض هجوم طوفان تهمت‌ها قرار نگرفت. ولی نه تنها یک قدم عقب‌نشینی نمی‌کرد، بلکه روز به روز ثابت

قدم‌تر می‌شد.

هر چه که از عمر انقلاب بیشتر می‌گذشت، مشغله او بیشتر می‌شد و خواب و استراحتش کمتر. من خودم شب‌های زیادی را به خاطر دارم که ساعت یک و دو نیمه شب می‌خوابید و ساعت چهار صبح بیدار می‌شد. اما با تمام فداکاری و ایثاری که برای حفظ انقلاب می‌کرد، و با تمام شجاعتی که در برخورد با استکبار از خودش نشان می‌داد، هرگز از کسی طلبکار نمی‌شد و هرگز از موقعیتش برای تسویه حساب‌های شخصی استفاده نمی‌کرد.

یادم هست در ایامی که ریاست دیوان عالی کشور را به عهده داشت، یک روز یکی از سران منافقین جلو او را گرفت و در کمال پرویی گفت: تو گمارده‌ای!

از این حرفش به قدری عصبانی شدم که گلن‌گدن اسلحه را کشیدم. گفتم: پدر تو در می‌آرم.

آیت‌الله بهشتی با ناراحتی سر اسلحه مرا داد پایین و گفت: نه، نه؛ چه کار می‌کنی آقای حسین‌مردی؟ شما حق همچین کاری رو نداری.

بعد رو کرد به آن منافق و با آن صدای پراز هیبتش گفت: کاملاً درسته؛ ما گمارده‌اسلامیم، ولی شما گمارده آمریکا و صهیونیست هستین.

آن روز شهید بهشتی دوباره هم به من تذکر داد و ازم خواست سعه صدر داشته باشم. حتی تهدیدم کرد که اگر یک بار دیگر بخواهم به این زودی از کوره در بروم، دیگر نمی‌گذارد پیشش بمانم. اما من که نسبت به آن سید بزرگوار تعصب زیادی داشتم،

نمی‌توانستم به این جور اهانت‌ها بی‌تفاوت باشم. چند روز بعد آن منافق را جلو دانشگاه شریف دیدم. اتفاقاً آن‌جا هم با چند تا از همپالکی‌هایش معرکه گرفته بود و این بار داشت به حضرت امام توهین می‌کرد. رفتم جلو و با سرنیزه، درسی به او دادم که تا آخر عمرش فراموش نکند.

وقتی به گوش آیت‌الله بهشتی رسید که با آن منافق چه‌کار کرده‌ام، خیلی از دستم ناراحت شد. طوری که چیزی نمانده بود توفیق بودن در کنارش را از دست بدهم. البته خودم هم نمی‌توانستم آن وضع را تحمل کنم. حاضر بودم بیایند هزار و یک بدوبیراه به من بگویند، ولی به ایشان از گل بالاتر نگویند.

شاید وجود همین روحیه باعث شد تا وقتی که بحث درگیری‌های کردستان پیش آمد، با اجازه آن بزرگوار، راهی آن دیار بشوم. وقتی هم که جنگ شروع شد، راهی جبهه‌ها شدم و دیگر کمتر توفیق بودن در کنار آیت‌الله بهشتی نصیبم شد.



شهریور سال شصت و یک، من در تیپ محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله) بودم. یک روز مسؤلان تیپ آمدند سراغ گردان‌ها؛ صد و پنجاه نفر از نیروهای زبده‌تر را انتخاب کردند. از بین آنها صد نفر، و از بین صد نفر، پنجاه نفر؛ و در نهایت پانزده نفر را انتخاب کردند که من یکی از آنها بودم.

یک سری مسابقات سخت نظامی بین ما گذاشتند. آن زمان چون رزمی‌کار بودم و توان بدنی بالایی داشتم، از پس همه مسابقات به خوبی برآمدم. برای همین هم شدم جزو پنج نفری که باز از میان آن پانزده نفر برگزیده شدند.

از همان اول کار، حسابی کنجکاو شده بودم که بدانم این گزینش‌ها برای چیست؟ مسلّم این بود که؛ ما را برای مأموریت مهمی می‌خواستند. به هر حال، برای توجیه، رفتیم واحد طرح و

عملیات. تازه آنجا بود که فهمیدم باید چه کار کنیم.
 پنج نفر روحانی از سازمان تبلیغات آمده بودند. هر کدام از ما
 باید یک نفر از آنها را اسکورت می‌کردیم و می‌بردیم‌شان شهر
 مندلی عراق، برای انجام کارهایی مثل شعارنویسی. من اولین
 کسی بودم که به این برنامه اعتراض کردم. گفتم: ناسلامتی ما
 داریم با عراق می‌جنگیم، اون جا که می‌ریم باید بزنیم همه چی رو
 درب و داغون کنیم؛ دیگه شعارنویسی به چه دردی می‌خوره؟
 مسئول طرح و عملیات، رو کرد به آن چهار تایی دیگر. گفت: هر
 کس که مثل ایشون ناراحته، می‌تونه همین الان بگه که یکی دیگه
 رو به جاش بگذاریم.

وقتی دیدم هوا پس است، ترجیح دادم دیگه چیزی نگویم. ولی
 در دلم واقعاً به این برنامه اعتراض داشتم. این اعتراض وقتی
 بیشتر شد که فهمیدم شخص همراه من، یک روحانی مسن است با
 عینک ته‌استکانی! آن چهار نفر دیگر جوان بودند.
 مسئول مربوطه را کشیدم بیرون. گفتم: این دفعه دیگه باید به
 من حق بدی که ناراحت بشم.

پرسید: برای چی؟

گفتم: بابا ما کلی راه رو باید پیاده بریم و برگردیم؛ کلی هم
 خطر اون جا تو کمین‌مون نشسته.

خونسرد گفت: خوب مشکل چیه؟

گفتم: این بنده خدا، با این سن و سال بالا و با این چشمای
 ضعیف که کاری ازش بر نمی‌آد.

گفت: حاج آقا رو دست کم نگیر، اون سال‌ها توی کشورایی مثل

لبنان کار تبلیغی کرده.

ناچار، به این مورد هم تن دادم و قبول کردم اسکورت آن روحانی باشم.

آن روز مأموریت هر کدام از ما را جداگانه بهمان گفتند. بنا شده بود هیچ‌کس راجع به مأموریتش، به دیگران چیزی نکوید تا در صورت اسیری و شکنجه و این حرف‌ها، بقیه را لو ندهد. حتی اسم همراهان مان را هم نمی‌دانستیم.

بعد از مغرب راه افتادیم. به هر گروه دو نفره، یک موتور داده بودند. تا جایی را که می‌شد، با موتور رفتیم. بعد از آن، موتورها را استتار کردیم و با پای پیاده راه افتادیم.

هوا کاملاً تاریک شده بود که رسیدیم به یک رودخانه. یکی از بچه‌ها سر طنابی را بست به تنه یک درخت. با کمک همان طناب از رودخانه گذشتیم.

نزدیک شهر مندلی از هم جدا شدیم و هر گروه رفت دنبال کار خودش. قرار برگشت را در همان نقطه گذاشتیم.

وارد شهر که شدیم، دیدم حاج آقا خیلی خوب مسیرها را می‌شناسد. حساسی تعجب کردم. معلوم بود چندین بار به داخل مندلی نفوذ کرده و آن‌جا را شناسایی کرده است. به شوخی گفتم: این جور که معلومه، شما باید اسکورت ما بشی، نه ما اسکورت شما.

او مرا یکراست برد نزدیک مرکز نظامی شهر، که حکم یک پادگان کوچک را داشت. آن طرف‌ها گشت تا یک بشکه پیدا کرد. گفت: این بشکه رو بیار پای دیوار.

می‌خواست برود بالای آن و شعار بنویسد. هیجانِ بودن در کنار یک پادگان، تمام وجودم را گرفته بود. گفتم: حاج آقا این بشکه سر و صدا داره، شما بیا من قلاب می‌گیرم.

در کمال خونسردی گفت: نه، بشکه رو بیار. اون جوری بهتر می‌شه کار کرد.

گفتم: حاج آقا شما می‌دونی الان ما کجاییم؟ این بعثیا به هیچ‌کی رحم نمی‌کنن‌ها.

گفت: نترس پسر، ذکر بگو تا آرام بشی.

حقیقتش این جور چیزها با هیچ کدام از آموزش‌های نظامی‌ای که من دیده بودم، همخوانی نداشت. ولی در آن لحظه‌ها در موضعی قرار گرفته بودم که ظاهراً جز اطاعت چاره دیگری نداشتیم.

حاج آقا از کیسه‌ای که همراهش بود، وسایل کارش را درآورد و شروع کرد به نوشتن پیام‌هایی از امام و نیز شعارهایی علیه صدام و حزب بعث.

آن شب ما حدود سه ساعت در جاهای مهم و حیاتی کار کردیم. حاج آقا یک تعلق از تمثال حضرت امام همراهش بود که آن را هم می‌گذاشت به دیوار و با اسپری رویش رنگ می‌پاشید. وقتی تعلق را برمی‌داشت، عکس امام روی دیوار نقش بسته بود.

آن شب او روی دو، سه تا تانک، و حتی روی کاپوت جیپ فرماندهی هم عکس امام را انداخت. حتی مرا وادار کرد کمکش کنم تا روی سنگر فرماندهی هم شعار بنویسد و عکس امام را بیندازد. چون چند قدم آن طرف‌تر یک نگهبان هرکول ایستاده بود، اولش به

هیچ عنوان راضی نشدم. آخرش او خیلی خونسرد گفت: شما اگر می‌ترسی، می‌تونی برگردی.

گفتم: من اگر تنها برگردم، پدرم رو در می‌آرن.
گفت: پس بمون.

وقتی دید ماندگار شدم، ازم خواست آیه «وجعلنا من بین ایدیهم سداً ومن خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لایبصرون» را بخوانم. با تمام وجود شروع کردم به خواندن این آیه شریفه. خودش هم می‌خواند.

جالب بود که وقتی تلقی مربوط به عکس امام را روی دیوار گذاشت، از من خواست نگاه کنم ببینم آن را راست گذاشته یا نه! گفتم: حاج آقا خواهش می‌کنم زود تمومش کن.
گفت: کاری رو که خواستم، بکن.

و من نگاه کردم و برای خالی نبودن عریضه، گفتم: سمت چپ رو کمی ببر بالا.

گفت: کج نباشه، می‌آم پایین نگاه می‌کنم‌ها!
صدای «فس فس» اسپری بالآخره کار خودش را کرد و آن نگهبان را کشاند طرف ما. برای یک لحظه، همه چیز را تمام شده دیدم. با این که به‌مان اجازه تیراندازی نداده بودند، ولی اسلحه را آماده شلیک کردم. در عین حال، از خواندن آیه وجعلنا هم باز نماندم.

من با دو تا چشم‌های خودم دیدم که نگهبان آمد دو، سه قدمی ما. حتی نگاه‌مان کرد. اما بدون این که هیچ واکنشی نشان بدهد، خیلی طبیعی راهش را کشید و رفت.

حقیقتش با این که از تأثیر شگرف این آیه چیزهایی شنیده بودم، ولی باز هم کم آوردم. گفتم: حاج آقا، این رفت که کمک بیاره‌ها!

در حالی که داشت کارش را می‌کرد، خونسرد گفت: اون مارو ندید.

گفتم: از کجا این قدر مطمئنی حاج آقا؟

گفت: چون الحمدلله ایمانم به قرآن و اهل بیت (ع) زیاده.

آن شب فعالیت و پشتکار آن روحانی مسن، مرا حسابی به حیرت انداخته بود. موقع برگشت، با این که وقت کم داشتیم، باز هرجا می‌توانست، شعار می‌نوشت. مثلاً روی یک منبع آب، بزرگ نوشت: السّلام علیّ الحسین الشّهِید؛ اللّهُمّ العنّ یزید و صدام. به هر حال، وقتی رسیدیم محل قرار، دیدیم از بچه‌ها خبری نیست. گفتم: دیر رسیدیم، همه شون رفتن.

هنوز راه نیفتاده بودیم که یکدفعه دیدم صدای چند انفجار مهیب و پی‌درپی، از داخل شهر مندلی و اطرافش بلند شد. پشت‌بندش، عراقی‌ها شروع کردند به زدن منور. صدای آژیرهای خطرشان هم رفت به آسمان.

دست حاج آقا را گرفتم و بنا کردم به دویدن. چون دقت لازم را نداشتم، به نقطه‌ای از رودخانه رسیدیم که از آن طناب خبری نبود. به هر ضجر و ضاجراتی که بود، از رودخانه رد شدیم. حالا گروه‌های تعقیب دشمن راه افتاده بودند و صدای تیراندازی‌شان هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

اگر گروه‌های قبلی موتورها را روشن نمی‌کردند، به این

راحتی‌ها نمی‌توانستم محل موتورها را پیدا کنم. از رد صدا رفتم جلو و دیدم بچه‌ها حسابی نگران ما بوده‌اند. بلافاصله با حاج آقا سوار موتور شدم و گازش را گرفتم.

قبل از این که به خاکریزهای خودی برسیم، دشمن شروع کرد به انداختن خمپاره. معلوم بود خیلی از دست ما عصبانی شده است. درست وقتی چرخ موتور من رفت روی خاکریز، یک خمپاره خورد پشت موتور. موج انفجار، ما را به همراه موتور بلند کرد به هوا و پرت‌مان کرد آن طرف خاکریز. چون حاج آقا پشت سر من نشست بود، فکر می‌کردم حتماً چند تا ترکش خورده، ولی دیدم صحیح و سالم است. بر عکس، دو تا ترکش خورده بود پشت پای خودم. از سر شوخی، به او گفتم: شما ترک موتور نشست بودی، من ترکش خوردم.

لیخندی زد و گفت: ترکش خوردن در راه خدا لیاقت می‌خواد که ما نداشتیم متأسفانه.



۱۲

فردای آن شب، دیدم رادیو مارش پیروزی گذاشته است. گوینده داشت با یک دنیا هیجان می‌گفت: سحرگاه دیشب، رزمندگان ظفرمند اسلام با یک یورش قهرمانانه به شهر مندلی عراق، توانستند شکست سنگین دیگری را به دشمن بعثی وارد کنند.

کم‌کم فهمیدم که با همان گروه ده نفره غوغایی به پا کرده‌ایم. وقتی مخبرها از داخل شهر مندلی خبر آوردند، فهمیدم تأثیر کارهای حاج‌آقا از کار بقیه، به مراتب بیشتر بوده است.

گروه‌های دیگر، کارهای تخریبی زیادی کرده بودند. مثلاً در یک مورد، توانسته بودند یک باند مخفی فرود هلی‌کوپتر را که لابه‌لای نخل‌ها بوده، شناسایی و به همراه هلی‌کوپترهایش منفجر کنند. اما در عین حال، دیدن عکس‌های حضرت امام و دیدن

شعارهای لعنت بر صدام، خیلی بیشتر باعث تضعیف روحیه عراقی‌ها شده بود. یکی از مخبرها، از زبان یک افسر بعثی شنیده بود که گفته: من حاضر بودم بیست تا از هلی‌کوپترها مون منفجر بشن، ولی این عکس‌ها و شعارها رو این جا نمی‌دیدم.



عملیات مسلم بن عقیل، من معاون یک گروهان بودم از گردان
عمار، از همان تیپ محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله). احمد
عزیزی فرمانده گروهان بود و عیدی، فرمانده گردان.

احمد، بار آخری که رفته بود مرخصی، خانواده اش خیلی با او
کلنجار رفته بودند که ازدواج کند، ولی او تن نداده بود. آخرش
راضی شده بود برای یکی از دخترهای مورد نظر خانواده،
شیرینی بخورند. برنامه ازدواج و عروسی را موکول کرده بود به
این که یک بار دیگر برود جبهه و برگردد.

روزهای قبل از عملیات مسلم بن عقیل (علیه السلام) احمد حال
و هوای دیگری پیدا کرده بود، مخصوصاً شب آخر. من چون با او
صمیمی بودم، زیاد باهاش شوخی می کردم. ولی آن شب اصلاً
برای شوخی و این حرفها راه نداد. گفت: عباس، بذار تو حال

خودمون باشیم.

خاطرم هست بر خلاف شب‌های قبل، شام هم نخورد. وقتی از کارهایش فارغ شد، رفت ایستاد به نماز. از چهره‌اش صفا می‌بارید. به حسب تجربه‌ای که از ابتدای جنگ پیدا کرده بودم، می‌دانستم احمد دارد آهنگ رفتن می‌زند. توی فرصتی که پیش آمد، به‌اش گفتم: تو چت شده امشب؟ انگار منور قورت دادی! خیلی نورانی شدی.

گفت: عباس، این عملیات، عملیات آخره؛ تو دیگه منو نمی‌بینی. گفتم: این حرفا چیه می‌زنی؟ تو باید برگردی تهران، ناسلامتی می‌خوای عروسی کنی.

لبخند زد. گفت: عروسی من، توی همین عملیاته.

گفتم: جان مادرت این حرفارو نزن، دل مارو می‌شکنی‌ها. گفت: عباس قدر این شب آخری‌رو بدون، تو هم بیا و ایستا نماز بخون به خدا نزدیک شو.

گفتم: نزدیک شدن به خدا، تاوانی داره که من الآن نمی‌تونم اون تاوان‌رو بدم.

گفت: یعنی آماده شهادت نیستی؟

گفتم: من حالا حالاها کار دارم تا مثل تو بشم.



۱۴

عملیات که شروع شد، کم‌کم فهمیدم که ما حکم یک طعمه را داشته‌ایم که فرستاده بودندمان توی دهان اژدها. هم عیدی از این موضوع خبر داشت، هم عزیزی، و هم فرمانده گروهان‌های دیگر. اولش سر این قضیه خیلی شاکی شدم.

توی بحبوحه درگیری، در حالی که افتاده بودیم در محاصره دشمن، رفتم سراغ عزیزی. گفتم: این کارشون اصلاً کار درستی نبود.

نورانیت چهره‌اش بیشتر از قبل شده بود. از حال و هوایش می‌شد فهمید که انگار روی زمین نیست. گفت: بگو ببینم سلسله مراتب فرماندهی ما می‌رسه به کی؟

گفتم: این که پرسیدن نداره، می‌رسه به حضرت امام.

گفت: اگر همین الان امام به تو بگن برو توی دل آتش، چی

می‌گی؟

جوابی نداشتم که بگویم. گفت: ما با این کار، هم تونستیم از توان و استعداد دشمن توی یک نقطه کور باخبر بشیم، هم این که باعث شدیم تا دشمن تو جاهای دیگه، از بچه‌های ما ضربه سنگینی بخوره.

با این که مجاب شده بودم، ولی هنوز هم ناراحت بودم. گفتم: خوش‌انصاف، لااقل مارو هم باخبر می‌کردی که این عملیات، عملیات آخره.

گفت: شهادت لیاقت می‌خواد، که کاری به این حرفا نداره؛ اگر آدم آماده شهادت بشه، توی خونه و زندگی خودش که باشه، این توفیق نصیبش می‌شه.

نزدیک سحر، عیدی دستور داد بچه‌ها عقب‌نشینی کنند. گفت: مأموریت ما دیگه تموم شده، هر کس که می‌تونه، باید چون خودش رو نجات بده.

روبه‌روی ما، هیچ نیرویی از دشمن نبود، چون می‌دانستند به طرف عراق نمی‌رویم، مخصوصاً جلومان را باز گذاشته بودند. در واقع از پشت سر، به صورت گازانبری ما را در محاصره گرفته بودند. ظاهراً تعجیلی هم در کشتن‌مان نداشتند.

عیدی با تمام وجود از بچه‌ها می‌خواست برگردند. در همان حال، کاسه سرش تیر خورد. یک آن دیدم خون از سرش فواره زد. با این که گلوله جای بدی خورده بود، ولی هیچ ضعفی از خودش نشان نداد. حتی آخ هم نگفت. همان طور که ایستاده بود، چفیه‌اش را گذاشت بالای سرش. هر کس می‌خواست کمکش کند، اجازه

نمی‌داد. فقط می‌گفت: برگردین، برگردین.

به‌اش گفتم: حاجی ما که بدون تو نمی‌ریم.

انگار نشنید چه می‌گویم. به یکی از سنگرهای تیربار دشمن که بدجوری داشت آتش می‌ریخت، اشاره کرد و گفت: هر طور می‌تونی، اون تیربارو خاموش کن.

چند قدم ازش فاصله گرفتم. دو، سه تا گلوله آربی‌جی به سنگر تیربار زدم تا بالأخره منهدمش کردم. دوباره که برگشتم پیش عیدی، در کمال تعجب دیدم سینه‌اش چهار تا گلوله خورده است. با این که زانو زده بود، ولی هنوز می‌خواست پابرجا باشد و زمین نخورد.

چیزی که برای من خیلی سؤال شده بود، تیر مستقیم خوردنِ او، آن هم از روبه‌رو بود. روبه‌روی ما، هیچ نیرویی از دشمن وجود نداشت. یقیناً نیروهای ستون پنجم بین ما نفوذ کرده بودند، ولی در آن لحظه‌ها دیگر جای فکر کردن به این چیزها نبود.

بلافاصله چفیه‌ام را باز کردم که ببندم به سینه عیدی، اما او اشاره کرد به‌اش دست نزنم. تعجب کردم. خواست بیفتد، گرفتمش. سرش را گذاشتم روی زانویم. دیگر نمی‌توانست حرف بزند. صورتش و تمام تنش سرخ شده بود. با دست اشاره کرد که او را بگذارم و خودم بروم. گفتم: تو فرمانده مایی، نمی‌تونم همین جوری ولت کنم و برم.

او ولی به خوبی فهمیده بود که روحش دارد پرواز می‌کند. شاید چیزهایی را هم از عالم ملکوت داشت می‌دید که با آخرین رمقش، خودش را رو به قبله کرد و زانو زد و سر به سجده

گذاشت. در حال سجده، شهید شد.

مانده بودم چه کار کنم که یکی از بچه‌ها رسید. گفت:

حسین مردی تو چرا نشستنی این‌جا؟

به جنازه اشاره کردم. گفتم: این عیدیه، شهید شده.

گفت: اگر شهید شده، ولش کن، بدو بریم.

گفتم: کجا؟

گفت: همه برگشتن عقب.

به جنازه عیدی و چند تا جنازه دیگر اشاره کردم. گفتم: یعنی

می‌گی اینارو همین طوری بذاریم این‌جا و بریم.

دستم را گرفت و بلندم کرد. مرا دنبال خودش کشاند.

دویست، سیصد متر آن طرف‌تر، عزیزی را دیدم. پایش گلوله

خورده بود. گفتم: می‌دونی چی شد؟

با حال و هوای خاصی گفت: عیدی شهید شده.

تعجب کردم. گفتم: کسی برات خبر آورد؟

گفت: نه.

گفتم: پس از کجا فهمیدی؟

گفت: فهمیدم دیگه یک طوری.

آن شب تا هوا روشن بشود، چند بار دیگر با عراقی‌ها درگیر

شدیم. همین، بچه‌ها را بیشتر پراکنده کرد. معلوم نبود چه تعداد از

آنها توانسته‌اند از حلقه محاصره دشمن در بروند.

قبل از روشنایی هوا، به عزیزی گفتم: من هر طور شده، تورو

از این مهلکه نجات می‌دم.

حتی خواستم او را روی کولم بگیرم که دست به کار بشوم،

ولی اجازه نداد. اصلاً حاضر به آمدن نشد. گفت: من کجا برم وقتی که نیروهام توی این تپه‌ها گیر کردن.
گفتم: دیگه نمی‌شه کاریش کرد، الآن هر کی باید فکر نجات خودش باشه.

گفت: تو می‌تونی این کارو بکنی، ولی برای من مسؤولیت داره، روز قیامت نمی‌تونم جواب بدم.

اتفاقاً هوا که روشن شد، خوردیم به یک جیب عراقی که یک سرباز توش بود. تنها سلاحی که همراه داشتم، یک قبضه آرپی‌جی بود. با همان توانستم آن سرباز را خلع سلاح کنم. باز به عزیزی اصرار کردم که: بیا سوار همین جیب بشیم و بریم طرف بچه‌های خودمون؛ ولی راضی نشد. گفت: تو برو.
گفتم: تنهایی نمی‌رم.

در همین حین، چشمم افتاد به یک ایفای عراقی که پر از نیرو بود. تا بخواهند بفهمند چی به چی است، یک گلوله آرپی‌جی زدم طرف‌شان. گلوله خورد به ایفا و منفجرش کرد. ظاهراً داخلش مهمات زیاد بود، چون صدای انفجارهای پی‌درپی و شدیدی بلند شد.

وقتی برگشتم طرف عزیزی، دیدم شکمش گلوله خورده و روده‌هایش ریخته بیرون. حیرت‌زده گفتم: !چی شد احمد؟
گفت: همونی که باید می‌شد.

سرباز عراقی از همان چند لحظه غفلت من استفاده کرده و پریده بود پشت جیب و گازش را گرفته بود. اول فکر کردم تیر خوردن عزیزی، کار او بوده، ولی یادم آمد که کاملاً خلع سلاحش

کرده بودم. عزیزی هم فکر مرا تأیید کرد، وقتی که گفت: کار او ن نبود.

پرسیدم: پس کی زد؟

گفت: ندیدم.

تیر خوردن او هم برای من یک معما شد که تا امروز لاینحل باقی مانده است.

به هر حال، روده‌های عزیزی را ریختم توی شکمش و رد پارگی را با چغیه بستم. حالا دیگر نیازی نبود پای بند نظر او باشم. انداختمش روی کولم و راه افتادم طرفی که فکر می‌کردم ایران است.

طولی نکشید که بالای یک تپه، با شش، هفت تا از بچه‌های خودمان برخورد کردم. هم آنها خوشحال شدند، هم من. گفتم: شما این جا چی کار می‌کنین؟

گفتند: ما هم مثل شما گم شدیم، الانم از فرط خستگی افتادیم این بالا.

انگار تازه فهمیدم که خودم هم خیلی خسته‌ام. عزیزی را که داشت درد می‌کشید، گذاشتمش روی زمین. گفت: عباس، پوتینای منو از پام دربیار.

گفتم: چرا؟

گفت: پام داره آتیش می‌گیره.

پوتین‌هایش را درآوردم. گفت: جورابام رو هم دربیار.

گفتم: آخه برای چی؟ الان می‌خوایم بریم عقب.

مثلاً می‌خواستم به‌اش روحیه بدهم. گفت: خواهش می‌کنم

در بیار.

جوراب‌هایش را هم درآوردم. دست کرد توی جیبش. تکه کاغذی به من داد. گفت: این وصیت‌نامه من، اگر تونستی از این مهلکه فرار کنی، ببرش در خونه‌مون.

به سختی حرف می‌زد و نفس‌هایش به شماره افتاده بود. یک عکس و یک قرآن کوچک هم درآورد و داد به من. بعدش گفت: آب بده بخورم.

گفتم: خونریزی داری، نمی‌شه آب بخوری.

یکی از بچه‌ها آهسته در گوشم گفت: احمد داره تموم می‌کنه، به‌اش آب بده.

در قمقمه‌ام را باز کردم و گذاشتم لب دهانش. کمی آب خورد. گفت: منو رو به قبله کن.

چرخاندمش به طرف قبله. سرش را گذاشتم روی پایم. لحظه‌های سختی بود. شروع کرد به گفتن ذکرهای شهادت. آخرین زکری که گفت، لا اله الا الله بود. بعد هم با یک لبخند تماشایی، و با چهره‌ای آرام از دنیا رفت. انگار واقعاً وقت عروسی‌اش شده بود.

آن روز تا ظهر آن‌جا ماندیم. ظهر دو، سه تا دیگر از بچه‌ها که راه را کم کرده بودند، به ما ملحق شدند. چون خیلی گرسنه شده بودیم، بنا شد دو تا کنسرو باز کنیم و هر کدام دو، سه لقمه بخوریم. توی آموزش‌ها به‌مان گفته بودند که در چنین شرایطی، همه جیره غذایی‌مان را یکجا نخوریم. یکی از بچه‌هایی که تازه آمده بود، گفت: چرا عزیزی رو بیدارش نمی‌کنین؟

من و بچه‌های دیگر، از سر حسرت، نگاهی به هم کردیم. گفتم:
چرا بیدارش کنیم؟
گفت: خوب بیدارش کنین غذا بخوره.
آرامش چهره احمد و آن لبخندش، اصلاً حالت اموات را به او
نمی‌داد. در حالی که بغض کرده بودم، گفتم: عزیزی الآن داره توی
بهشت غذا می‌خوره.



۱۵

سه شبانه روز، در منطقه عمومی سومار سرگردان بودیم. از هر طرف که می‌رفتیم، می‌خوردیم به نیروهای دشمن. چون نمی‌خواستیم درگیر شویم، خودمان را مخفی می‌کردیم. در این مدت، سختی زیاد کشیدیم؛ ولی سخت‌ترین چیز، دیدن جنازه شهدا و مجروحین بود. در این میان، چند بار به چشم خودمان دیدیم که عراقی‌ها با کمک لودر و بولدوزر گودال بزرگی می‌کنند و همه جنازه‌ها را می‌ریختند داخلش و روی‌شان خروارها خاک می‌ریختند. خیلی سخت بود که شاهد زنده به گور شدن بچه‌های مجروح هم باشیم.

شب چهارم، بالأخره با یک گروه از عراقی‌ها درگیر شدیم. همان ابتدای درگیری، از ناحیه سر، کمر و کتف مجروح شدم؛ پای چپم هم ترکش خورد. طولی نکشید که بیهوش شدم و دیگر

نفهمیدم به سر بقیه چه آمد.

وقتی به هوش آمدم، هوا گرم شده بود و خورشید آمده بود بالا. صداهای میهمی به گوشم می‌رسید.

کم‌کم که چشم‌هایم را باز کردم، فهمیدم همان بلایی دارد سرم می‌آید که سر بعضی از بچه‌های دیگر هم آمده بود؛ من و چند نفر دیگر را انداخته بودند توی یک گودال. احساس کردم یک لودر آماده است که روی مان خاک بریزد. در آخرین لحظه خاطرمد هست که فقط دستم را بلند کردم و آهسته گفتم: یا اباالفضل العباس (علیه السلام).

یک آن، در حالت خواب و بیداری، دیدم آقای با هیبت و نورانی، و با ردایی بر دوش، و سوار بر یک اسب، آمدند لب گودال. شال سبز زیبایی دور کمرشان بسته بودند که یک سر آن آویزان بود. طوری روی اسب خم شدند که سر شال آمد پایین. در آخرین لحظه شال را گرفتم و دیگر چیزی نفهمیدم.



۱۶

صداهای مبهمی به گوشم می‌رسید. احساس کردم می‌توانم چشم‌هایم را باز کنم. نور شدیدی اذیتم کرد. زود پلک‌هایم را گذاشتم روی هم. بعد از آن چند بار باز و بسته‌شان کردم تا توانستم به نور لامپ‌های قوی‌ای که از سقف آویزان بود، عادت کنم.

وقتی چشم‌هایم کاملاً باز شد، از چیزی که دیدم، کم مانده بود سگته کنم؛ عکسی بزرگ و قاب‌گرفته از صدام! بی‌اختیار گفتم: این مرتیکه این‌جا چی کار می‌کنه؟ من این‌جا چی می‌خوام؟

اولین کسی را که بالای سرم دیدم، یک سرباز عراقی بود. داشت به عربی چیزهایی می‌گفت که من متوجه نمی‌شدم. مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. در این بین، صدای یک ایرانی مرا به خود آورد.

اخوی می‌دونی داره چی می‌گه؟

برگشتم طرف صدا؛ یک مجروح ایرانی بود. تازه دوزاری‌ام جاافتاد که در یک بیمارستان هستم، بیمارستانی که مال عراقی‌هاست. در جواب او گفتم: نه، نمی‌دونم چی می‌گه.

بعداً فهمیدم او یکی از اسرای همان عملیات است که در منطقه دیگری گرفتار عراقی‌ها شده است. گفت: ظاهراً این بابا بوده که نجاتت داده.

پرسیدم: چطور؟

گفت: می‌گه موقعی که داشتن تورو زنده به گور می‌کردن، وقتی دستت رو آوردی بالا و تکون دادی، من دستت رو گرفتم و کشوندمت بیرون.

گفتم: بپرس ببین چرا این کارو کرده؟ چرا مجروحای دیگه رو نجات نداده.

ازش پرسید. او چیزهایی به عربی گفت. وقتی آن بنده خدا حرف‌هایش را ترجمه کرد، فهمیدم برادرِ آن سرباز عراقی در ایران اسیر است. چون برادرش شباهت زیادی به من داشته، یک آن احساسات و عواطفش گل می‌کند و مرا از توی آن گودال می‌کشد بیرون. بعد هم موضوع را به فرمانده‌اش می‌گوید و کلی اصرار و التماس می‌کند تا او راضی می‌شود مرا هم همراه مجروح‌های دیگر بیاورد عقب.

بی‌اختیار یاد تو سلم به حضرت عباس (علیه السلام) افتادم. فهمیدم عمر دوباره‌ام را مدیون حضرت هستم.

با این که چیزهای زیادی راجع به مصیبت بار بودن اسارت در

چنگال بعثی‌ها شنیده بودم، ولی همین قضیه روحیه زیادی در آن لحظه‌ها به‌ام داد. باز با تمام وجود متوسل شدم به آن بزرگوار و عرض کردم: حالا که تقدیر به اسیرشدن من بود، پس خودتونم نیرویی به من بدین تا بتونم این‌جا دین و ایمانم رو حفظ کنم و کمک‌حال اسرای دیگه باشم.



در بیمارستان، تا چند ساعت، تنها مداوایی که شامل حال شد، دادن چند تا قرص و کپسول مسکن بود. بالأخره یک دکتر آمد بالای سرم. معاینه سرسری و گذرایی کرد. با خونسردی تمام، و از طریق یک مترجم گفت: پای چپت باید قطع بشه.

پرسیدم: برای چی؟

گفت: چون پای چپ نزدیک قلبه، عفونت می‌زنه به قلبیت و

می‌میری.

ترکش، طوری کاسه زانویم را برده بود که پایم از دو طرف خم می‌شد، یعنی وقتی رو به جلو فشارش می‌دادم، تا می‌خورد. شاید به همین خاطر، حرف دکتر را باور کردم.

چیزی که در آن عالم وانفسا برآیم خیلی جالب بود، اجازه گرفتن او برای قطع کردن پایم بود. می‌گفت: اگر رضایت ندی،

پات رو قطع نمی‌کنیم.

با خودم گفتم: دمشون گرم که باز با اجازه قطع می‌کنن!
بالآخره رضایت دادم و او هم برایم نوبت گذاشت که تا دو، سه
روز دیگر ببردم اتاق عمل.

دکتر و دارودسته‌اش که رفتند، یکی از مجروح‌های ایرانی که از
اسرای سابقه‌دار بود، با ناراحتی به‌ام گفت: چرا رضایت دادی پاتو
قطع کنن؟

تعجب کردم. وقتی دید خیره‌اش شده‌ام، گفتم: حتماً فکر کردی
اینا به سلامتی ما اهمیت می‌دن؟

هنوز مات و مبهوت بودم. با تردید پرسیدم: چطور مگه؟
گفت: این بی‌وجدانا، بیمارستاناشونم حکم قصاب‌خون‌ه‌رو
داره؛ تا جایی که بتونن، دست و پای اسرارو قطع می‌کنن که اونارو
برای همیشه از کارافتاده کنن.

یکی از اسرا که خلبان بود، چشم‌هایش خیس اشک شد. گفت:
باز خوبه از تو اجازه گرفتن.

جفت پاهایش را نشانم داد؛ یکی را از میچ قطع کرده بودند و یکی
را هم از پاشنه‌ پا. گفتم: وقتی که بیهوش بودم، توی اتاق عمل این
بلارو سرم در آوردن.

دو روز بعد، با برانکار آمدند دنبالم. گفتم: من نمی‌آم.
گفتند: دیگه دست خودت نیست، تو رضایت دادی؛ از این
گذشته، اگر پات رو قطع نکنیم، تو حتماً می‌میری و این برای ما
مسئولیت داره.

از یک طرف، حکم یک آدم مبتلا به دندان‌درد را پیدا کرده بودم

که به خاطر درد شدید پایم و عفونت زخمش، دوست داشتم هر چه زودتر از شرش خلاص شوم؛ از طرفی هم دوست نداشتم یک پایم را به خاطر سوء نیت دشمن، از دست بدهم.

به هر حال نتوانستم حریفشان بشوم. با ضرب و زور، مرا گذاشتند روی یک برانکار و راه افتادند.

هنوز از در اتاق بیرون نرفته بودند که یکدفعه سر و کله چند تا مأمور صلیب سرخ پیدا شد. یکی شان وقتی دید من دارم داد و بیداد می‌کنم، جلو عراقی‌ها را گرفت. پایم را به دقت معاینه کرد و بعد هم به انگلیسی چیزی ازم پرسید. آن خلبان با عصا آمد جلو و گفت: می‌گه تو رو برای چی دارن می‌برن اتاق عمل؟

گفتم: خودت که می‌دونی، به شون بگو.

وقتی موضوع را گفت، چهره مأمور صلیب سرخ رفت توی هم. با ناراحتی چیزهایی گفت که خلبان برایم ترجمه کرد. گفت: می‌گه غلط کردن که همچین تشخیصی دادن، دروغ می‌کن، اینا دارن به بشريت خیانت می‌کنن!

به زودی فهمیدم آن مأمور خودش پزشک جراح است. او مانع کار عراقی‌ها شد. همان روز نزدیک غروب، خودش مرا برد اتاق عمل و بیهوشم کرد.

نیمه‌های شب که به هوش آمدم، دیدم کنارم نشسته و مشغول مطالعه است. بعداً فهمیدم پنج، شش ساعت روی پایم کار کرده است. بعد هم از ترس این که مبادا عراقی‌ها بلایی سرم در بیاورند، از بیمارستان نرفته بود و کنارم مانده بود تا وقتی که به هوش آمدم، نتیجه عملش را ببیند.

چشم‌هایم را که باز کردم، خیلی خوشحال شد. به پای گچ‌گرفته‌ام اشاره کرد و چیزی گفت. وقتی دید حرفش را متوجه نشدم، رفت خلبان را بیدار کرد. فهمیدم از من خواسته انگشت‌های پایم را تکان بدهم.

خواستم این کار را بکنم، ولی نتوانستم. تا مچ پایم توی گچ بود، از مچ به بعد هم انگار مال خودم نبود. دکتر ناراحت شد. از طریق خلبان گفت: عصب پات قطع نشده، باید بتونی پنجه پات رو تگون بدی.

چندین بار ازم خواست این کار را بکنم. چند دقیقه سعی کردم تا بالأخره موفق شدم انگشت‌هایم را تکان بدهم. دکتر، مثل کودکی که هدیه بزرگی به او داده باشند، چنان ذوق کرد که از فرط خوشحالی پرید هوا!

کم‌کم با توضیحاتی که داد، فهمیدم یک کشکک زانوی مصنوعی برای پایم گذاشته. یک پلاتین هم توی پایم کار گذاشته بود که به راحتی بتوانم آن را خم و راست کنم. می‌گفت: من چون می‌دونم عراقی‌ها توی اسارت به شما خیلی سخت می‌گیرن، طوری پات رو عمل کردم که دیگه از این لحاظ مشکلی نداشته باشی.

آن شب وقتی خواست برود به هتل محل اقامتش، با تأکید به عراقی‌ها گفت: به پائسمان این دست نزلبن؛ خودم برای عوض کردن پائسمانش می‌آم.

او یک دکتر سویسی بود که همان روز بنا بود برگردد کشورش. ولی به خاطر من، سفرش را تا سه روز عقب انداخت.

وقتی مطمئن شد پایم مشکلی ندارد، رفت. آدرسش را هم داد که در صورت امکان برایش نامه بفرستم.

این دکتر ذهنیت بسیار خوب و شفاف‌ی از مأموران صلیب سرخ به من داد. فکر می‌کردم همه‌شان همین‌طور هستند. ولی روزهای بعد و بعدتر، وقتی اعمال‌کاری‌ها و خیانت‌های آشکار آنها را دیدم، فهمیدم کاملاً در اشتباه بوده‌ام. آن دکتر یک استثناء بود در بین مأموران صلیب سرخ. البته در طول هشت سال اسارت‌م، یکی، دو نفر دیگر را هم مثل او دیدم.



بیمارستانی که من در آن بستری بودم، در شهر موصل واقع شده بود. از طریق اسرای قدیمی‌تر که آنجا بودند، اطلاعات خوبی راجع به اردوگاه‌های موصل، و نحوه برخورد بعضی‌ها و مقاومت بچه‌ها به دست آوردم.

یکی از مهم‌ترین چیزهایی که به من و اسرای تازه‌وارد دیگر می‌گفتند، راجع به رهبری اسرای انقلابی و مقاوم در اردوگاه‌های موصل، و در کل اردوگاه‌های رژیم بعث بود. نام این رهبر، حاج آقا ابوترابی بود. می‌گفتند: شما هم باید مثل بقیه، گوش به زنگ دستورای حاج آقا باشید.

با توضیحاتی که دادند، فهمیدم یکی از راه‌های ارتباطی با حاج آقا همین بیمارستان‌هاست. چون مجروح‌ها و مریض‌ها را از اردوگاه‌های مختلف موصل به آنجا می‌آوردند، همان‌جا اخبار را

با هم ردوبدل می‌کردند.

من و سی و چهار مجروح دیگر را که همگی مال عملیات اخیر بودیم، ابتدا بردند به یک زندان، بعد هم همه را بردند به اردوگاه موصل دو.

بیشترین اسرای این اردوگاه، مربوط به عملیات رمضان بودند. وقتی وارد محوطه شدیم، از لابه‌لای میله پنجره‌های کوچک و آهنی، شروع کردند برای ما به دست‌تکان دادن. در واقع از این طریق می‌خواستند به ما خوش آمد بگویند.

از قبل به ما گفته بودند که حتی حق نداریم سرمان را بلند کنیم، چه برسد به دست‌تکان دادن و این چیزها. اما من یک آن از غفلت نگهبان‌ها استفاده کردم، و در جواب ابراز احساسات اسرای قدیمی، با تمام وجود دست‌تکان دادم. اتفاقاً یکی از نگهبان‌های عراقی هم داخل همان ساختمان بود که از طریق پنجره راهرو مرا دید. بلافاصله غیبت زد. فهمیدم می‌خواهد بیاید سراغم.

من یک کلاه سرم گذاشته بودم و داخل آن صف، نفر سوم ایستاده بودم. کلاه را از سرم برداشتم و جایم را با نفر پشت سری‌ام عوض کردم. نفر پشت سری، یکی از بچه‌های باصفا و باحال اصفهانی بود. توی بیمارستان حسابی با هم صمیمی شده بودیم و زیاد می‌گفتیم و می‌خندیدیم.

سرباز عراقی که آمد، از اول صف شروع کرد به شمردن. گفت: واحد، اثنین، ثلاثه.

حالا نفر سوم همان رفیق اصفهانی بود. سرباز عراقی با دست به‌اش اشاره کرد و گفت: تعال.

یعنی بیا. همین که رفت جلو، او کشیده محکمی زد توی گوشش. بنده خدا جا خورد. با ناراحتی گفت: اه! چرا می زنی؟
سرباز عراقی چیزهایی به عربی گفت و بعد هم با لکد او را برگرداند داخل صاف.

طولی نکشید که ما را فرستادند داخل یکی از آسایشگاه‌ها. رفیق اصفهانی هنوز شاکی بود. دستش را روی گوشش گذاشته بود و با عصبانیت می گفت: بی شرف عوضی! مرض دارد، کرم دارد.

یکی از بچه‌ها گفت: بابا حالا اون یک غلطی کرد، تو رضایت بده. گفت: چرا منو زِدِس، بی خود منو زِدِس.
بی اختیار خنده‌ام گرفت. با تردید نگاهم کرد. گفت: لا کردار، می دونم همه این آتیشا زیر سر توئِس؛ بگو ببینم چی کار کردی؟
موضوع را که گفتم، خودش هم خنده‌اش گرفت. بچه‌ها هم یک شکم سیر خندیدند. آنها هم انکار مثل من فهمیده بودند که از همین ابتدا، نباید تسلیم شرایط سخت اسارت بشوند. برای همین هم از ته دل می خندیدند.



۱۹

قبل از این که به ادامه خاطراتم بپردازم، بد نیست قدری راجع
به موقعیت اردوگاه بگویم.

حسن البکر - پایه‌گذار حزب بعث - در منطقه موصل، چهار
اردوگاه ساخته بود که هر کدام از دیگری، چهار کیلومتر فاصله
داشت. این اردوگاه‌ها از اول حکم پادگان یا بهتر است بگویم حکم
قلعه‌های جنگی را داشته است.

اردوگاه ما معروف بود به اردوگاه «موصل کوچیک» یا همان
موصل دو. آن را طوری ساخته بودند که پهلو داده بود به یک کوه
که البته این کوه از داخل اردوگاه، به هیچ عنوان قابل رؤیت نبود.
در چهار طرف اردوگاه، چهار برج وجود داشت که هر کدام
مجهز بود به یک اتاقک نگهبانی و یک نورافکن قوی. نگهبان عراقی
از داخل آن اتاقک کاملاً به محوطه اردوگاه اشراف داشت.

نورافکن‌ها را هم طوری نصب کرده بودند که اگر در هنگام تاریکی و در مواقع خطر به کار می‌افتادند، محوطه را مثل روز، روشن می‌کردند.

این اردوگاه از چهار طرف، به دیوارهایی بتونی محصور می‌شد که ارتفاع هر کدام از آنها، ده متر بود. در قسمت بیرون اردوگاه، پشت این دیوارها را کانال‌هایی عریض کنده بودند با عمق هفت متر. داخل کانال‌ها هم پر بود از سیم خاردار و مین و چیزهای دیگر. کف محوطه را بتون آرمه ریخته بودند که غیر قابل نفوذ باشد. تنها راه ورود و خروج، همان در اردوگاه بود.

خاطرم هست یک بار گربه‌ای از طریق یکی از ماشین‌های غذا، آمده بود داخل. این گربه تا مدت‌ها زندانی شد. روزهای اول، دایم می‌رفت پای دیوارهای ده متری و سعی می‌کرد از آنها برود بالا، ولی نمی‌توانست. سربازهای عراقی وقتی این صحنه‌ها را می‌دیدند، عشق می‌کردند. به‌شان می‌گفتم: این بیچاره که اسیر نیست، بذارین بره بیرون.

می‌گفتند: باید تنبیه بشه تا دفعه دیگه هوس نکنه که سوار ماشین غذا بشه!

آن اردوگاه در مجموع نه آسایشگاه داشت که هر کدام از آنها، با هزار ضرب و زور، صد و بیست نفر اسیر را در خود جامی دادند. روز اول، گروه سی و پنج نفره ما را فرستادند داخل یکی از همین آسایشگاه‌ها که بر خلاف انتظارمان خالی بود.

تمام آن روز و آن شب را توی آسایشگاه ماندیم و در به‌روی‌مان باز نشد.

توالت و به اصطلاح، سرویس بهداشتی ما، یک پیت هفده کیلویی بود که در جای خود به آن خواهم پرداخت.

صبح روز بعد، طبق چیزهایی که از اسرای قدیمی در بیمارستان شنیده بودیم، انتظار داشتیم در را باز کنند که برویم داخل محوطه، ولی باز هم خبری نشد. نه تنها در آسایشگاه ما را باز نکردند، بلکه به زودی فهمیدیم که بقیه اسرا هم مثل ما زندانی هستند. بدی‌اش این بود که ما تازه به این بیغوله آمده بودیم و نمی‌دانستیم موضوع چیست. از نگهبان‌های عراقی هم که چیزی می‌پرسیدیم، در جواب‌مان فقط فحش می‌دادند و ناسزا می‌گفتند.

طرف بعد از ظهر، طاقت‌مان طاق شد. بچه‌ها بیشترشان گرفتار مجروحیت‌های سخت بودند. ضعف و گرسنگی داشت بیچاره‌شان می‌کرد. از طرفی، ادرار و مدفوع از آن پیت هفده کیلویی لبریز شده و ریخته بود کف آسایشگاه که خودش بدبختی بزرگ دیگری بود.

بالأخره یکی از نگهبان‌های عراقی را راضی کردیم بیاید پشت در و به حرف‌مان گوش بدهد. با هزار ضجر و ضاجرات به‌اش فهماندیم که ما گرسنه و تشنه هستیم و بعضی‌مان دارند تلف می‌شوند. توقع نداشتیم زود در را باز کند و اجازه بدهد که یکی‌مان برود آشپزخانه برای گرفتن غذا.

در بین بچه‌ها سالم‌ترین‌شان من بودم. نگهبان عراقی یک تشت پلاستیکی به‌ام داد. آن را تمیز شستم و رفتم آشپزخانه. وقتی دیدم آشپز ایرانی است، کم مانده بود بال در بیاورم. آن‌جا دو تا دیگ پر از برنج بود و یک دیگ خورشید که البته به زودی فهمیدم

خورشتش به همه چیز می‌خورد جز خورششت! برنجش هم فکر می‌کنم نامرغوب‌ترین برنج دنیا بود. ولی چون آشپزها خودی بودند، سعی می‌کردند همان برنج را به بهترین نحو بپزند. به هر حال، وقتی دیگرهای پراز غذا را دیدم، خیلی تعجب کردم. به آشپز گفتم: یعنی این‌جا این قدر نعمت فراوانه که این همه غذا اضافه می‌آد؟

لبخند تلخی زد. گفت: حق داری! چون تازه اومدی، نمی‌دونی چی به چیه.

گفتم: موضوع چیه؟

گفت: بچه‌ها از دیروز اعتصاب غذا کردن.

پرسیدم: برای چی؟

گفت: عراقیا خیلی عرصه‌رو به بچه‌ها تنگ کردن، اونا هم این جور ی دارن اعتراض خودشون رو نشون می‌دن.

گفتم: پس ما هم از خیر غذا گذشتیم.

دیدم تنش را پراز برنج کرد. یک ظرف هم خورششت ریخت. در همان حال گفت: شما نباید اعتصاب کنین.

گفتم: برای چی؟

گفت: چون همه‌تون مجروح هستین، حاج‌آقا پیغام دادن که مجروح‌ها باید غذا بخورن.

فهمیدم منظورش آقای ابوترابی است. پرسیدم: یعنی آسایشگاه‌های دیگه مجروح ندارن که نمی‌آن غذا بگیرن؟

گفت: اونا از قبل، نون و این جور چیزا ذخیره کردن، برای همینم خیلی مشکلی ندارن.

سؤال‌های زیاد دیگری هم داشتم که از او بپرسم، ولی حضور سرباز عراقی مانع شد. با توپ و تشر ازم خواست زود بروم آسایشگاه.

بچه‌ها وقتی موضوع اعتصاب و پیام حاج آقا را شنیدند، هر کدام چند لقمه بیشتر نخوردند. فقط خواستند رفع تکلیف کنند و جلو ضعف را بگیرند. مابقی غذاها، همان‌طور دست‌نخورده باقی ماند.



اعتصاب تا پنج روز ادامه داشت. صبح روز ششم، یک سرباز عراقی، همراه یک مترجم آمد دم آسایشگاه ما. گفت: یک نماینده از بین خودتون تعیین کنین. گفتیم: برای چی؟ گفت: هم برای گرفتن چیزایی که کموکسر دارین، هم برای مذاکره.

یکی از بچه‌ها را که از بقیه پخته‌تر بود، انتخاب کردیم. اولش زیر بار نمی‌رفت، ولی با کلی خواهش و درخواست راضی‌اش کردیم که همراه سرباز عراقی برود. آنها به همین ترتیب، سی و پنج نفر را به عنوان نماینده از کل اردوگاه انتخاب کردند که بعداً معروف شدند به گروه «خمسه‌الثلاثین».

به قول معروف؛ ما فکر کرده بودیم آن جا خانه خاله است! یک فهرست بلندبالا داده بودیم به نماینده خودمان که آنها را برای ما بگیرد؛ مثل لباس، مسواک، دمپایی، قاشق، چنگال و... خیلی لوازم دیگر. هر آن انتظار داشتیم با دست پر برگردد.

چند دقیقه بعد، یکهو دیدیم از توی محوطه، صدای داد و فریاد آن سی و پنج نفر بلند شد. ناله‌های دلخراش‌شان، بچه‌ها را زیرورو کرد. عراقی‌ها مثل سنگ‌ها افتاده بودند به جان آنها.

یکدفعه کل اردوگاه شد آشوب و غوغا. ما هم دیوانه‌وار، با هر چه دم دست‌مان بود، شروع کردیم به کوبیدن به در آسایشگاه. طولی نکشید که گروهی از بچه‌ها موفق شدند در آسایشگاه خودشان را بشکنند و بریزند بیرون. به بقیه هم کمک کردند تا از بند خلاص شوند.

در ورودی به داخل محوطه، قفل سفت و سختی داشت. یکی از بچه‌ها یک کلنگ پیدا کرد و آن قفل را هم شکست. مثل سیلی سهمگین، ریختیم توی محوطه.

لحظه‌های اولیه درگیری، همه چیز به نفع ما بود. روحیه عملیاتی بچه‌ها طوری زنده شده بود که بعضی‌ها می‌گفتند: باید اسرای اردوگاه موصل بزرگ‌رو هم آزاد کنیم و حمله کنیم به موصل.

در این میان، بعضی هم از سر سادگی، دنبال آرپی‌جی‌زن و تیربارچی و راننده تانک می‌گشتن تا از همین اول کار، نیروها را بر اساس تخصص‌شان سازماندهی کنند.

هنوز بر اوضاع درست و حسابی مسلط نشده بودیم که یکهو

در اردوگاه باز شد. چشم‌تان روز بد نبیند؛ یک گردان نیروی بعضی تا دندان مسلح وارد اردوگاه شدند. علاوه بر اسلحه، چیزهایی مثل باتوم برقی، شلنگ، نبشی، میله‌گرد و چماق دست‌شان بود. هیکل هر کدام از آنها دو، سه برابر هیکل بچه‌های ما بود. دهان‌های کف‌کرده و چشمان از حدقه بیرون زده‌شان، چهره‌های تیره و گرفته‌شان را کریه‌تر می‌کرد. بعداً فهمیدم آنها جزو ناصبی‌های عراق هستند که اکثراً یکی از بستگان نزدیک‌شان را در جنگ با ایران از دست داده بودند.

همین که آمدند تو، بیرحمانه افتادند به جان ما. یکی از بچه‌ها داد زد: مجروح‌ها برن تو، مجروح‌ها برن تو! کم‌کم دیدیم خودمان هم حریف آنها نمی‌شویم. چرا که بعضی‌هاشان تیر مستقیم به طرف‌مان شلیک می‌کردند. در همان لحظه‌های اولیه، چند تا از اسرا شهید شدند.

بچه‌ها در حال عقب‌نشینی به طرف آسایشگاه‌ها، در حالی که ضربات مختلفی بر سر و روشن فرود می‌آمد، سعی می‌کردند مجروح‌ها را هم با خودشان ببرند. در همین حال عقب‌نشینی، چند تا صحنه فجیع دیدم که هنوز هم که هنوز است، کابوس آنها را همراه خود دارم.

یک مجروح قطع پایی داشتیم به نام حسن‌زاده. یک آن عصایش در رفت و افتاد زمین. ناصبی‌ها آن‌قدر با میله‌گرد به سر او کوبیدند که سرش له شد و همان‌جا به شهادت رسید. مجروح دیگری را دیدم که به همین نحو، افتاده بود روی زمین. یکی از عراقی‌ها بلوک سنگین و بزرگی را برداشت و آن را محکم کوبید به

سر او!

کابل‌هایی که آنها گرفته بودند دست‌شان، چند لایه سیم لخت و کلفت از سرش زده بود بیرون. این سیم‌های لخت را مخصوصاً طوری خم کرده بودند که حالت چنگک پیدا کند و وقتی به جایی از بدن می‌خورد، آن را پاره کند. چون عراقی‌های غول‌پیکر هیچ ملاحظه‌ای نداشتند که ضربات‌شان را به جاهای حساس نزنند، یک بار سر یکی از آن کابل‌ها خورد به چشم یکی از بچه‌ها به نام حبیب برغوانی که اهل اصفهان بود. چشمش از کاسه در آمد و افتاد زمین و زیر لگد عراقی‌ها له شد. او هم در حالی که از چشمش خون مثل فواره بیرون می‌زد، نقش زمین شد.

یکی دیگر از بچه‌ها، چون ضربه به جای حساسی از بدنش خورده بود، برای همیشه مقطوع‌النسل شد.

آن روز در حالی خودمان را ریختیم داخل آسایشگاه‌ها، که احساس می‌کردم سنگ‌های در و دیوار هم دارند به حال‌مان گریه می‌کنند؛ عراقی‌ها اما، مستانه و بی‌مهابا می‌خندیدند.

کاش قضیه به همین جا ختم می‌شد. هنوز صدای آه و ناله بچه‌ها بلند بود و هنوز داشتیم نفس‌نفس می‌زدیم که باز سربازهای غول‌پیکر آمدند سراغ‌مان. قبل از ما سراغ یک عده دیگر رفته بودند و آنها را جمع کرده بودند داخل محوطه. در را که باز کردند، با صحنه‌ای مواجه شدم که دردهای روحی و جسمی‌ام را چند برابر کرد.

شصت، هفتاد نفر از نیروهای تازه‌وارد دشمن، در دو خط موازی، و روبروی هم صف کشیده بودند. در واقع کوچه‌ای

گوشت آلود به طول بیست، سی متر درست کرده بودند. بعضی از آنها باتوم داشتند و بعضی میله گرد و چیزهای دیگر.

من اولین نفری بودم که رفتم دم در. سربازها خیس عرق بودند و هنوز داشتند نفس نفس می زدند و کف از دهان شان می آمد بیرون. یکی شان که قیافه اش آدم را یاد مأموران جهنم می انداخت، فحشی به عربی داد و با صدای بلندی ازم خواست بروم بیرون.

قبلاً در بیمارستان شنیده بودم که اسرای ایرانی نام این کوچه گوشت آلود را کوچه مرگ یا تونل وحشت گذاشته اند. به ما گفته بودند که اگر با چنین چیزی مواجه شدیم، دست های مان را حفظ سر و گردن کنیم و به صورت خمیده، یا از طرف راست کوچه برویم، یا از طرف چپ. گفته بودند که هیچ وقت از وسط نرویم، چرا که ضربه های بیشتری می خوریم. همچنین گفته بودند که در حین رد شدن ذکر بگوییم تا هم اثر ضربات کمتر شود و هم این که زودتر بتوانیم از آن کوچه جهنمی خلاص شویم.

نفر اول آن صف، یک آن خواست عرق سر و صورتش را پاک کند. با خودم گفتم یک ضربه هم کمتر بخورم، غنیمت است. از همین غفلت لحظه ای استفاده کردم و در حالی که امید چندانی نداشتم که از آن کوچه زنده بیرون بروم، یا ابوالفضلی گفتم شروع کردم به دویدن. هفت، هشت، ده نفر دیگر از بچه ها هم پشت سرم آمدند.

اولین ضربه ای که به ام خورد، ضربه یک کابل بود که احساس کردم تمام تنم را به آتش کشاند. ضربه دیگر، ضربه یک چماق بود که طرف قصد داشت بکوبد توی سرم. بلافاصله دستم را آوردم

بالا. چوب خورد به دستم. ضربه آن قدر سنگین و محکم بود که صدای شکستن استخوان دستم را شنیدم. دیدم این طوری فایده‌ای ندارد. در حالی که خیلی عصبی شده بودم، تصمیم گرفتم از وسط تونل وحشت، میان بر بزنم. همه زورم را جمع کردم و خودم را محکم زدم به یکی از عراقی‌ها. او نقش زمین شد و من بنا کردم به دویدن. سر راهم یک مانع سیم خاردار و وجود داشت که ارتفاعش حدود یک متر می‌شد. با تمام وجود گفتم: یا ابوالفضل العباس؛ و از روی آن پریدم. یک آن پشت سرم را نگاه کردم. سرباز عراقی که داشت دنبال من می‌دوید، از روی سیم خاردارها پرید و اتفاقاً دوباره خورد زمین. این بار تمام لباس‌ها و سر و صورتش گلی شد. با خودم گفتم: اگر منو بگیرد، به‌ام رحم نمی‌کنه.

عده زیادی از بچه‌ها، وسط محوطه جمع شده بودند. من یک کلاه بافتنی سرم گذاشته بودم. همین که رسیدم به آنها، کلاه را کشیدم و پریدم بین‌شان. مثل بقیه، سرم را گرفتم پایین. یکی از بچه‌ها گفت: اِه! استخون دستت زده بیرون!

آهسته گفتم: هیچی نکو، این یارو دنبال منه.

طرف چون کلاه مرا نشانه گذاشته بود، نتوانست پیدایم کند. آخرش رضایت داد و برگشت.

از سمت آن تونل وحشت، هنوز فریادهای «یا مهدی» بچه‌ها به گوش می‌رسید. معلوم بود هنوز هم بعضی دارند از آن‌جا رد می‌شوند.

هم از سرم داشت خون می‌آمد، هم از محل شکستگی استخوان دستم. بالأخره همه بچه‌ها جمع شدند توی محوطه. صدای آه و

ناله بعضی از مجروح‌ها بلند بود.

معمولاً در چنین وضع و اوضاعی، هر آدمی، هر قدر هم که روحیه و توان داشته باشد، لاقلاً برای حفظ ظاهر هم که شده، سعی می‌کند خودش را شکست‌خورده نشان بدهد تا دشمن جری‌تر نشود. ولی بچه‌ها حتی در چنین شرایطی هم نمی‌خواستند محافظه‌کاری کنند. خیلی از مجروح‌ها، با این‌که اوضاع بدی داشتند، نه تنها آخ نمی‌گفتند، بلکه به بقیه دل‌داری هم می‌دادند.

وقتی همه وسط محوطه جمع شدند، یک سرباز عراقی، سلانه‌سلانه آمد طرف ما. شاید چون فکر می‌کرد که زهر چشم لازم را از اسرا گرفته‌اند، داشت تنها می‌آمد. یعنی خاطرش جمع بود که هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند.

یک‌دفعه یکی از بچه‌های خودمان را دیدم که پشت سرش است. البته چون جوراب به سرش کشیده بود، صورتش دیده نمی‌شد. از پشت، زد روی شانه سرباز عراقی، که چماق کت و کلفتی هم دستش بود و خدا می‌دانست آن روز چقدر با همان چماق، جنایت کرده بود. او به هوای این که یکی از رفقای خودش است، خیلی عادی برگشت طرف آن اسیر. تا برگشت، او چنان مشت محکمی به صورتش زد که طرف پرت شد روی زمین. تا چند لحظه مثل بیهوش‌ها بود. همین زمان کوتاه کافی بود تا آن اسیر بپرد وسط جمعیت و خودش را قایم کند. بعداً فهمیدم که اسم او نبی راج‌پور است. می‌گفتند در ایران بوکسور معروفی بوده است.

به هر حال، سرباز عراقی وقتی توانست بنشیند، بلافاصله دستانش را گذاشت روی صورتش که حالا غرق خون شده بود.

دایم «یا بوی، یا بوی» می‌گفت و مادرش را صدا می‌زد! وقتی آمدند بپرندش، دیدم دماغش حسابی شکسته و پهن شده است. به قول معروف: دکور صورتش ریخته بود به هم.

انصافاً در آن لحظه‌ها، هیچ چیز مثل این حرکت نمی‌توانست مرا خوشحال کند و به‌ام آرامش بدهد؛ کلی حال کردم. این حرکت، حتی سر و دست شکسته‌ام را به لحاظ روحی، تا حد زیادی تسکین داد. با این که به خاطر نبی، به جان چند تا از بچه‌ها افتادند، ولی هیچ کس حاضر نشد او را لو بدهد.

نهایتاً یک ایفا و یک آمبولانس درب و داغان و بدون تخت و صندلی آمد. آنها مجروح‌ها را جدا کردند. من و شش، هفت نفر دیگر بلافاصله پریدیم توی آمبولانس. حدود بیست نفر را هم با وحشی‌گری انداختند داخل ایفا.

روزهای بعد فهمیدم همه آنها را شهید کرده‌اند. به خاطر آن شورش، در مجموع ما شصت نفر شهید دادیم.

بعثی‌ها قسمتی از دیوار اردوگاه را که با بلوک ساخته شده بود، مخصوصاً خراب کرده بودند و همان را به مأموران صلیب‌سرخ نشان داده و گفته بودند: اسرای ایرانی به ما حمله کردن و دیوار اردوگاه‌رو خراب کردن تا فرار کنن، که ما مجبور شدیم باهاشون درگیر بشیم.

با این که اینها دلیلی محکمه‌پسند برای کشتن شصت اسیر بی‌دفاع نمی‌شد، ولی مأموران صلیب‌سرخ در نهایت حق را به عراقی‌ها دادند و هیچ گلی به سر بهار نزدند.



۲۱

وارد شهر موصل که شدیم، دیدیم شلوغی غیر معمولی دارد. مردم با نگرانی می‌رفتند و می‌آمدند. بعضی از آنها وقتی فهمیدند ما ایرانی هستیم، شروع کردند سنگ‌زدن به طرف آمبولانس. در همان حال فحش‌های رکیکی هم به‌مان می‌دادند. بعضی از آنها کارهایی می‌کردند و چیزهایی به‌مان حواله می‌دادند، که قلم از نوشتنش شرم دارد.

در آن لحظه‌ها همه ما تعجب کرده بودیم. می‌گفتیم: اینا چرا این قدر دارن وحشی‌بازی در می‌آرن؟

به هر حال، از گیر این جماعت خشمگین هم جان به سلامت بردیم و رسیدیم بیمارستان. تمام ما، یا جاهایی از بدن‌مان شکسته بود، یا در اثر ضربات کابل و باتوم، شکاف برداشته بود. ما را مثلاً بستری کردند؛ روی تخت‌های یک طبقهٔ سربازی، که

چوبی بودند و لخت و عور.

هر کسی از راه می‌رسید، فحش به‌مان می‌داد و مشت و لگدی حواله‌مان می‌کرد. در بین تمام پرسنل آن بیمارستان، فقط یک مرد نظافت‌چی بود که متعرض ما نشد. فارسی هم بلد بود. در فرصتی مناسب، ازش پرسیدم: مردم موصل چرا با ما این جور رفتار کردن؟

گفت: این بعضیای پدرسوخته گفتن که اینا می‌خواستن بیان شمارو بکشن، ما نگذاشتیم.

دور و برش را نگاهی انداخت. پرسید: واقعاً شما می‌خواستین همچین کاری بکنین؟

گفتم: ما که برادرکش نیستیم؛ اونام مسلمونن، ما هم مسلمون.
گفت: پس موضوع چی بوده؟

گفتم: ما فقط می‌خواستیم به ظلم و ستم این حرومزاده‌ها اعتراض کنیم که اونا مارو به این حال و روز انداختن.

آن روز، چند ساعتی درد کشیدیم تا بالأخره یک دکتر آمد بالای سرمان. اول زخم سرم را نشانش دادم. از طریق مترجم گفت: من متخصص دست و پا هستم.

استخوان دستم را که شکسته بود و از پوست زده بود بیرون، نشانش دادم. چوب کت و کلفتی دستش گرفته بود که سرپوش آهنی داشت. با همان قسمت آهنی‌اش، یکهو ضربه سنگینی زد به دستم؛ درست به همان جایی که ازش استخوان زده بود بیرون. نعره‌ام رفت به هوا. چون انتظار چنین طبابتی را نداشتم، درد شدیدی در تمام رگ و پی بدنم پیچید. در حالی که دست شکسته‌ام

را با دست دیگرم گرفته بودم، بی اختیار خم شدم و با صورت
خوردم روی تخت.

مجروح‌های بعدی چون می‌دانستند چه بلایی می‌خواهد
سرشان بیاید، واکنش نشان می‌دادند. برای همین هم چند نفر
پرستار به نوبت آنها را مهار می‌کردند تا دکتر به راحتی بتواند به
جاهای شکسته و زخمی، ضربه بزند.

طولی نکشید که پزشک متخصص سر هم آمد. او هم ضربه
دیگری به جای شکستگی سرم زد. وقتی این بلا را سر بقیه آورد،
رو کرد به مأموران اردوگاه و گفت: اینا خوب شدن، می‌تونین
برشون گردونین!

شب بود که رسیدیم اردوگاه. تازه آنجا بود که پیام حاج‌آقا
ابوترابی را شنیدم. گفتند: حاج‌آقا خیلی از دست ما ناراحت شده،
گفته شورش توی همچین شرایطی، اصلاً کار منطقی و معقولی
نبوده.



روز بعد فهمیدم شکسته‌بند ماهری در اردوگاه داریم که از بچه‌های کردستان است. وقتی شکستگی استخوان مرا دید، گفت: با این که وضع دستت خیلی خرابه، ولی ان‌شاءالله به کوری چشم دشمن و به لطف امام زمان (علیه السلام)، دستت خوب می‌شه. او با نمک و دنبه و چیزهای دیگری که می‌شد از آشپزخانه تک زد، پماد مخصوصی برای من و مجروح‌های دست و پا شکسته دیگر درست کرد.

رو حساب این که هیچ داروی بیهوشی‌ای نداشتیم و ضمناً عراقی‌ها هم نباید صدای داد و فریادمان را می‌شنیدند، وقتی که او می‌خواست استخوان‌های شکسته را جا بیندازد، پارچه‌ای می‌چپاندیم توی دهان‌مان تا همه فریاد ناشی از درد را در خودمان بریزیم.

بین اسرا دکتري داشتيم به نام حسين که از آن آدم‌هاي بامعرفت بود. هر کاري از دستش برمي آمد، براي بچه‌ها مي کرد. او دو تکه چوب دو طرف دست من گذاشت و دورش را باند پيچيد و به اصطلاح آن را آتل بندي کرد.

درست بيست روز بعد، دست من کاملاً خوب شد. اين در حالي بود که دکتر حسين و آن شکسته بند کرد مي گفتند: پنج، شيش ماه وقت لازمه تا استخون دستت جوش بخوره؛ تازه اونم اگر خوب جا افتاده باشه.

اين لطف الهي هميشه شامل حال همه اسرا بود؛ همه اسرايي که مي خواستند به دين و آيين شان پايبند باشند.



محلّی را که عراقی‌ها نام آسایشگاه بر آن گذاشته بودند، به هر جایی می‌شد شبیه‌اش کرد، جز آسایشگاه. جنس کف و دیوارهای این آسایشگاه از سیمان بود. خصوصیت چنین جنسی این بود که در تابستان گرمای هوا را بیشتر می‌کرد و در زمستان، سرمای هوا را.

یکی از قوانین عراقی‌ها این بود که کف سیمانی آسایشگاه باید هر روز توسط اسرا شسته می‌شد. این شستن برای خودش مکافاتی داشت؛ باید تمام پتوها و وسایل را جمع می‌کردیم و از دیوار آویزان می‌کردیم. بعد هم با آب و تی، کف آن‌جا را درست و حسابی می‌شستیم.

عراقی‌ها خیلی وقت‌ها بر این کار نظارت می‌کردند تا یکوقت کار شست‌وشو سرسری انجام نشود. بنابراین ما مجبور بودیم

که همیشه با یک رطوبت دایمی دست و پنجه نرم کنیم، که این خودش هزار و یک جور عارضه داشت. در واقع علت نظارت عراقی‌ها هم بر کار شست و شو، همین بود که می‌خواستند یک مشکل همیشگی به معضلات دیگرمان اضافه کنند.

این جور سختی‌ها را قوانین و مقرراتی که عراقی‌ها برای هر آسایشگاه وضع کرده بودند، کامل و تمام می‌کرد. بد نیست برای خالی نبودن غریزه هم که شده، به صورت گذرا به بعضی از این قوانین کذایی اشاره کنم:

- ۱- تجمع بیش از سه نفر، به هر منظور و دلیلی ممنوع است.
- ۲- انجام فرایض دینی، اعم از دعا و نماز و تلاوت قرآن و اذان گفتن و... باید به صورت فردی و با صدای بسیار آهسته انجام گیرد. خواندن نماز شب و نمازهای مستحبی هم ممنوع است. ضمناً برای خواندن نمازهای واجب، کسی حق استفاده از مهر را ندارد.
- ۳- اجرای هر گونه برنامه و مراسم دینی، سیاسی و فرهنگی ممنوع است.
- ۴- هر کس وسایل تیز و برنده از قبیل سوزن، قیچی، و... داشته باشد، به شدت مجازات خواهد شد.
- ۵- هر گونه استفاده از خودکار، قلم و کاغذ اکیداً ممنوع است. (البته این ممنوعیت پس از مدتی، تا حد کمی برداشته شد و ما توانستیم از طریق مأموران صلیب سرخ، و نیز از طریق ابتکاراتی که خود بچه‌ها به خرج می‌دادند، مقداری قلم و کاغذ به دست بیاوریم. همین انگیزه‌ای شد تا کار تدریس و آموزش بین اسرا

رونق بیشتری بگیرد).

۶- احترام گذاشتن به عراقی‌ها واجب، و هر گاه یکی از آنها با اسیری صحبت کند، او باید بایستد و نگاهش را به زمین بدوزد.
۷- همه ملزم به اطاعت از مسؤول آسایشگاه و سربازان عراقی هستند.

۸- بحث و جدل و دعوا اکیداً ممنوع است، و خنده و شوخی نباید با صدای بلند باشد.

۹- انجام جابه‌جایی و یا دادن هر گونه تغییری در وضعیت ظاهری آسایشگاه، حتماً باید با اطلاع قبلی و با اجازه عراقی‌ها باشد.

۱۰- نظافت فردی و جمعی، و رعایت نظم و انضباط الزامی است.

۱۱- هر اسیر موظف است صورتش را هفته‌ای دو بار و سرش را هر چند هفته یک‌بار بتراشد.

۱۲- به محض اعلام زمان خواب، همه باید بخوابند و بیدار ماندن به هر دلیلی ممنوع است.

۱۴- به محض شنیدن صدای سوت بیدارباش و یا سوت آمار در هر ساعت از شبانه روز، هر اسیری به سرعت باید پتوهای خود را جمع و آنکادر کند و همراه بقیه به ستون پنج، روی دو پا بنشیند تا سربازان عراقی و مأموران آمار سر برسند.

۱۵- چنانچه فرد یا افرادی دست به تحرکات خاص، از قبیل کشیدن نقشه برای فرار بزنند، همه موظف به دادن گزارش به عراقی‌ها هستند؛ در غیر این صورت، آنها هم شریک جرم

به حساب خواهند آمد.

۱۶ - مسؤول آسایشگاه باید تمام کارها را بین اسرا تقسیم، و هر گونه تخلف و نافرمانی را به عراقی ها خبر دهد تا شدیداً با آن برخورد کنند؛ وگرنه باید جورِ درست انجام ندادن وظایفش را بکشد.

با وجود چنین قوانین عجیب و غریبی، انصافاً دیگر به آن مکان نمی شد بگویی آسایشگاه؛ باید می گفتی: زجرآیشگاه!



۲۴

بدبختی‌هایی را که از اول اسارت برای مسأله رفع قضای حاجت داشتیم، در اردوگاه هم دست به گریبان مان شد. مطمئن بودم که این یک شکنجه دیگته شده از طرف شورای فرماندهی حزب بعث است تا اسرای ایرانی، که مثل مردم کشورشان در اهمیت دادن به نظافت و پاکی، کم‌نظیر و بلکه بی‌نظیر بودند، سخت‌ترین لطامات روحی را متحمل شوند. بدون شک این هم یکی از اهرم‌های فشار بود تا اراده آهنین آنها را بشکند و وادارشان کند که تن به خواسته یعنی‌ها بدهند.

ما از ساعت چهار بعد از ظهر تا ساعت شش صبح روز بعد، در همان سالن محبوس بودیم و نمی‌توانستیم بیرون برویم.

در این زمان طولانی، مسلماً خیلی‌ها به توالت و به رفع قضای حاجت احتیاج پیدا می‌کردند. از همان شب اول، دلیل اهدا کردن پیت

هفده کیلویی را از سوی عراقی‌ها فهمیده بودیم. این پیتِ بدونِ در را باید می‌گذاشتیم گوشهٔ آسایشگاه، نزدیک در ورودی. حدود صد نفر آدم، باید در بیشتر از نیمی از شبانه روز، مسألهٔ رفع قضای حاجت‌شان را با همین پیت حل می‌کردند!

مورد اسفناک‌تر، نداشتن آب برای طهارت بود، البته اگر آب هم بود، با توجه به ظرفیت پیت، فضایی برای ریختن آب مترشحه از طهارت وجود نداشت.

در طول مدتی که درها را می‌بستند، سهمیه هر آسایشگاه تنها یک سطل آب بود که به هر نفر نصف تا «دو سوم» لیوان آب بیشتر نمی‌رسید. این خودش، غیر از اواخر پاییز و زمستان، در طول بقیه ایام سال، با توجه به گرمای شدیدی که عراق داشت، واقعاً مصیبتی بود.

بدبختی دیگر، پوشش و حفاظ نداشتن این مثلاً توالت بود. چون شب‌ها هم باید یک چراغ حتماً در آسایشگاه روشن می‌بود، هرکس که می‌خواست رفع قضای حاجت کند، اگر بقیه بیدار بودند، باید روی‌شان را برمی‌گرداندند.

از طریق مسئول آسایشگاه و بعضاً اعتراضات شدیدی که خود بچه‌ها می‌کردند و گاهی باعث ضرب و شتم آنها از سوی عراقی‌ها هم می‌شد، بالأخره فرماندهٔ اردوگاه موافقت کرد به هر آسایشگاه چند تا کیسه گونی، و یک چهارپایهٔ فلزی با ابعاد یک در یک متر و ارتفاع تقریبی دو متر بدهد. این چهارپایه را گذاشتیم همان گوشهٔ آسایشگاه و دورش را هم با کیسه گونی پوشانیدیم.

هر روز دو نفر مأمور رسیدگی به وضع توالت مدرن

آسایشگاه می‌شدند. آنها فقط صبح به صبح می‌توانستند پیت را ببرند بیرون خالی کنند و آن را بشویند و برگردانند سر جایش. یعنی ما سیزده، چهارده ساعت را باید با این بوی طاقت‌فرسا سر می‌کردیم.

کاش مشکل به همین جا ختم می‌شد؛ رو حساب این که بیشتر مجروحان را مداوای اساسی نکرده بودند، گاهی بوی چرک و عفونت زخم‌ها نیز به آن بوی ادرار و مدفوع اضافه می‌شد.

تکمله این مصیبت، بسته بودن در و وجود نداشتن هیچ‌گونه تهویه و هواکشی در آسایشگاه بود. در این میان، بیشتر از همه نفر آدم هم بودند که با گرفتن اکسیژن و پس دادن دی‌اکسید کربن، این هوای آلوده را آلوده‌تر می‌کردند.

این بساطی بود که آسایشگاه‌های دیگر هم داشتند. اسرای جدید هم که می‌آمدند، از این مصیبت‌ها در امان نبودند.

نمی‌دانم آیا جز آنهایی که در چنین شرایطی بوده‌اند، کسی می‌تواند چنین فضا و شرایطی را در فصل تابستان تصور کند؟ آن هم با گرمایی که نزدیک پنجاه درجه می‌رسید؟

از اثر همین گرما و نیز از اثر سوء‌تغذیه، بسیار پیش می‌آمد که بچه‌ها به اسهال، و کم‌کم به نوع بدترش، یعنی اسهال خونی مبتلا می‌شدند. با همه نظارتی که مسئول آسایشگاه بر نوبت‌بندی برای رفع قضای حاجت داشت، اوج بدبختی وقتی بود که نیمه‌های شب یا گاهی دو، سه ساعت از شب گذشته، این پیت پر و سرریز می‌شد! و...! دیگر قلم شرم دارد از نوشتن ادامه ماجرا، و از نوشتن این که اسرا باید تا صبح چه می‌کشیدند.

جالب این جا بود که وقتی از عراقی ها تقاضای پیت اضافی می کردیم، طوری برخورد می کردند و بد و بیراه می گفتند که گویی از آنها هفده کیلو طلای ناب خواسته ایم!

به هر حال بعد از کلی اعتراض و درگیری و بگیر و ببند، و بعد از این که چند بار هم به مأموران صلیب سرخ شکایت کردیم، عاقبت پس از چند ماه، فرمانده اردوگاه از خیر صدام آمد پایین و با نصب دو هواکش در هر آسایشگاه موافقت کرد. با این که صدای کوشخراش و آزار دهنده ای داشتند، ولی به رفع بوی بد آسایشگاه کمک شایانی می کردند.

البته ناگفته نماند که به زودی فهمیدیم او گوشش بدهکار حرف ها و اعتراضات ما نبوده، بلکه ترتیب اثری داده به شکایت مأموران آمارگیر خودش که در طول شبانه روز، چند بار برای گرفتن آمار مجبور بودند داخل آسایشگاه بیایند و آن هوا را تنفس کنند!



۲۵

در شرایط عادی که مشکل خاصی هم وجود نداشت، عراقی‌ها روزی سه بار از ما آمار می‌گرفتند. گاهی پیش می‌آمد که در آسایشگاه خوابیده بودیم یا در حال استراحت بودیم، که ناگهان صدای مخصوص سوت آمار بلند می‌شد. باید بلافاصله پتوها را جمع و آنکادر، و وضع آسایشگاه را منظم و مرتب می‌کردیم. بعد هم به ستون پنج، روی دو پا آن‌قدر می‌نشستیم تا بالآخره مأمورین آمار، خرامان‌خرامان نزول اجلاس بفرمایند و وارد آسایشگاه بشوند.

بعضی وقت‌ها با موزی‌گری تمام، مخصوصاً سریع می‌آمدند تا ما را غافلگیر کنند و بهانه‌ای برای کتک و ضرب و شتم داشته باشند. این‌ها مال وقتی بود که توی آسایشگاه بودیم. گاهی در ساعتی که نوبت هواخوری‌مان بود و می‌رفتیم توی

محوطه و مشغول قدم زدن می شدیم، ناگهان سربازی در سوت آمار می دمید. در چنین موقعیتی باید با آخرین سرعت، و دوان دوان خودمان را می رساندیم به آسایشگاه. هرکس که عقب می ماند، بدون استثناء گرفتار ضربات کابل و باتوم و چیزهای دیگر می شد، که معمولاً پیرمردها و مریض ها و مجروحان عقب می ماندند.

این برای ما خیلی سخت بود. اگر این گروه را به آسایشگاه های طبقه هم کف منتقل می کردند، مشکل تا حد زیادی رفع می شد. هر چه به سربازان و نیروهای عراقی اعتراض می کردیم و این پیشنهاد را می دادیم، توی کت شان فرو نمی رفت که نمی رفت.

یک روز چند تا از بچه ها که پیش فرمانده اردوگاه خوش سابقه تر بودند، تصمیم گرفتند این پیشنهاد را به خود او بدهند تا شاید از خر صدام پیاده شود و حداقل با پیرمردها و مجروحان راه بیاید. همین کار را هم کردند؛ با هزار دنگ و فنگ رفتند پیش او و در نهایت احتیاط و احترام، موضوع را باهاش مطرح کردند و درخواست شان را گفتند. البته این گفتن ها از طریق مترجم بود. هنوز کلمات آخر را بر زبان نیاورده بودند که ناگهان فرمانده مثل لوله تویی که گلوله در خود آن عمل کند، منفجر شد و فریاد زد: چَب!

مترجم کمی عقب آمد. بچه ها هم جا خوردند. او با آن نگاه دریده اش و با همان صدای نکره اش ادامه داد: من خودم تو جبهه ها دیدم همین پیرمردها و مجروح های شما مثل آواز کوه و کمر بالا می زن، اون هم با اسلحه و تجهیزات؛ حالا چطوریه که از چند تا پله

نمی‌تونن بالا برن؟

عصبانی‌تر از قبل گفت: گم شین از این جا، اینها همه‌اش بهانه
است، گم شین!

مطمئن بودم که او ضرب شست‌های زیادی از نیروهای ما در
جبهه‌ها چشیده است که این‌طور با کینه از آنها یاد می‌کند.

و اما جمله آخر درباره‌ آمار این که؛ آنها در حین شمارش
طوری با ما برخورد می‌کردند و می‌شمردندمان که گویی با یک
کله‌گوسفند طرف هستند!



۲۹

ما شنیده بودیم که صدام ملعون، دستور مؤکدی به فرماندهان اردوگاه‌ها داده است: اسیران ایرانی برای موازنه با اسرای عراقی، باید به هر قیمتی که شده، زنده بمانند.

این دستور آویزه گوش فرمانده اردوگاه ما هم بود؛ او و نیروهای تحت امرش، فقط در حدی که ما زنده بمانیم، به مان می‌رسیدند؛ درست مثل برنامه غذایی شان که در حد بخور و نمیر بود.

این «بخور و نمیر» در بحث دارو و درمان بسیار بیشتر مراعات می‌شد.

همان طور که گفتم به خاطر آلودگی‌های بیش از اندازه‌ای که به محیط زندگی ما تزریق می‌کردند، و از طرفی هم چون مواد شوینده برای استحمام و برای شستن ظرف‌ها و لباس‌ها و وسایل

دیگر خیلی کم و ناچیز بود، و نیز به خاطر برخی مسایل دیگر؛ به تدریج بیماری‌های عذاب‌آور و رنج‌دهنده‌ای سراغ بچه‌ها می‌آمد. بد نیست به بعضی از این بیماری‌ها، همراه با علت شیوع‌شان اشاره کنم:

۱ - به خاطر وجود توالِتِ مدرن در آسایشگاه، خیلی از بچه‌ها، مخصوصاً در ماه‌های گرم سال، به ناراحتی‌های گوارشی، من‌جمله به اسهال مبتلا می‌شدند. این مرض بعد از گذشت چند روز یا حتی چند ساعت، تبدیل به نوع خونی‌اش می‌شد. گاهی این مسأله آن‌قدر گریبان بچه‌ها را می‌گرفت که ضعف کاملاً بر آنها مسلط می‌شد و به حالت غش، نزدیک همان توالِت کذایی می‌افتادند.

۲ - عفونت و سنگ‌سازیِ کلیه‌ها که به خاطر مشکل توالِت و خودداری از رفع قضای حاجت، و نیز آلوده بودن آب آشامیدنی به کچ و املاح معدنی و مواد شیمیایی، نصیب اسرا می‌شد.

هیچ‌وقت یادم نمی‌رود که گاهی بعضی‌ها به خاطر داشتن سنگِ کلیه، از شدت درد داد می‌زدند و خود را به در و دیوار می‌کوبیدند.

۳ - برخی بیماری‌های گوارشی، مثل چرک روده‌ها و زخم معده، که از اثر سوء‌تغذیه و کم بودن و پایین بودن کیفیت غذاها به وجود می‌آمد.

۴ - روماتیسم و استخوان نرمی و راشیتیسم، که نتیجه نبودن بخاری مناسب و تحمل سرماهای شدید زمستانی، و خوابیدن بر روی سیمان‌های مرطوب بود.

همان‌طور که گفتم، وجود دیوارهای سیمانی به جذب سرما و سردتر کردن آسایشگاه خیلی کمک می‌کرد؛ از طرفی هم چون مجبور بودیم هر روز کف آن‌جا را با آب بشوییم، یک رطوبت دایمی و همیشگی میهمان‌مان بود.

۵- خرابی دندان‌ها و انواع بیماری‌های مربوط به آن، که از نبودن حتی نمک برای شستن آنها حاصل می‌آمد.

۶- بیماری‌هایی مثل صرع، سردرد، گوش‌درد و میگرن، که کمترین اثر فرود آمدن ضربه‌های کابل و چیزهای دیگر بر سر و صورت بچه‌ها، و نیز وارد کردن انواع فشارهای روحی و روانی به آنها بود.

۷- بیماری‌های فلج فصلی که این یکی نتیجه فرود آمدن ضربات کابل و چیزهای دیگر، بر پشت اسرا و بر ستون فقرات‌شان بود.

۸- مورد چندش‌آوری که به خاطر زیر صفر بودن بهداشت و حضور آن توالت کذایی به وجود می‌آمد، هجوم سیل‌آسای حشرات موزی به آسایشگاه، مخصوصاً در ماه‌های گرم، بود. به عنوان مثال، بارها می‌شد که به چشم خود می‌دیدم کک‌ها و شپش‌ها از سر و کول بچه‌ها دارند بالا می‌روند.

مطالب بالا وقتی کامل می‌شود که کمی هم درباره نحوه دارو و درمان بگویم:

داخل اردوگاه، اتاقک نسبتاً مخروطی‌ای وجود داشت، که تابلو کوچکی سر در آن خودنمایی می‌کرد. روی این تابلو، با خط کج و معوجی نوشته بودند: رده؛ یعنی بهداری یا درمانگاه.

وسایل این به اصطلاح بهداری، عبارت بودند از یک تخت کهنه و زهوار دررفته، دو، سه تا صندلی فرسوده، و یک قفسه که برای گذاشتن تک و توکی از داروهای رایج در آن استفاده می‌کردند. وقتی مجروحان و اسرای بیمار به این رده‌ه مراجعه می‌کردند، دکتر زالوصفت اردوگاه با کمک سربازان عراقی، بدون استثناء همه را انزیت می‌کرد. یکی از این انزیت‌ها فشار دادن و یا لگد کردن زخم‌های کهنه، در حین پانسمان بود.

هر بار هم که کسی برای تعویض پانسمانش می‌رفت، دکتر، باندها و گازهای استریل را به شدت از روی زخمش می‌کند. وقتی داد بچه‌ها درمی‌آمد، او دوقورت و نیمش هم طلبکار می‌شد و آنها را کتک می‌زد، یا به‌شان پرخاش می‌کرد که؛ چرا سکوت بهداری را به هم می‌ریزند!

این مصیبت به خاطر تعویض پانسمان زخم‌های مختلف بدنم، بارها نصیب خود من می‌شد، که واقعاً مصیبت زجرآوری بود. گاهی در آن‌جا با طبابت‌ها و نسخه‌دانی‌های جدیدی آشنا می‌شدم که مشابه آن را به عمر آبا و اجدادم هم ندیده و نشنیده بودم. خاطرهم هست یک بار چند تا مریض اسهالی داشتیم. حال بعضی‌شان به حدی وخیم بود که برای بردن آنها به آن بهداری کذایی، باید زیر بغل‌های‌شان را می‌گرفتیم.

دکتر سلاخ بعد از یک معاینه سطحی و زودگذر، چیزهایی روی نسخه نوشت و داد دست یکی از سربازها. او وقتی نسخه را خواند، خنده موزیانه‌ای کرد و از ما خواست برویم بیرون. با تعجب رو کردم به دکتر و گفتم: ببخشین آقای دکتر، نارویی،

چیزی به اینا نمی‌دین؟

لبخند معنی‌بازی زد و گفت: اینا داروهای مخصوصی می‌خوان که این‌جا پیدا نمی‌شه؛ همون بیرون سربازای فداکار ما این داروها رو براشون پیدا می‌کنن.

وقتی رفتیم بیرون، با مشت و لگد افتادند به جان آن‌هایی که حال‌شان وخیم بود. بقیه را هم خواباندند روی زمین و شروع کردند به زدن ضربات کابل به پشت‌شان! من هم که مات و مبهوت مانده بودم، از این ضرب و شتم بی‌نصیب نماندم.

آخر کار وقتی به طور اتفاقی آن مثلاً نسخه را از روی زمین پیدا کردم، دیدم داخلش نوشته شده: برای آن‌هایی که حال‌شان بدتر است، مشت و لگد، و برای بقیه هم چند ضربه کابل تجویز می‌شود!

این دکتر گاهی که بچه‌ها از شدت دندان‌درد به او مراجعه می‌کردند، بدون تزریق هیچ‌گونه آمپول سرکننده‌ای دندان طرف را می‌کشید. ای کاش دندان خراب را می‌کشید! او از روی عمد و در نهایت وحشی‌گری، گاهی تا دو، سه دندان سالم را از ریشه می‌کند و نهایتاً دندان خراب را در دهان باقی می‌گذاشت تا اسیر به درد آن بسوزد و بسازد.

همین شیوهٔ دوا و درمان بود که بیشتر وقت‌ها باعث می‌شد بچه‌ها تمام دردها را برون خودشان بریزند و آنها را در نهایت سختی تحمل کنند، ولی به این دکتر، که به جای سوگند پزشکی، سوگند قصابی خورده بود، مراجعه نکنند.



۲۷

چند وقتی از قضیه شورش گذشت. با این که ما از لحاظ امکانات بهداشتی و غذایی و خیلی چیزهای دیگر، با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می‌کردیم، ولی رفته‌رفته داشتیم به آن وضعیت عادت می‌کردیم و اسم همان آبی را که از گلومان پایین می‌رفت، گذاشته بودیم آب خوش، ولی غافل بودیم که عراقی‌ها همین آب به ظاهر خوش را هم نمی‌گذارند از گلومان پایین برود. یکی از خواب‌هایی را که برای‌مان دیده بودند، بحث شناسایی بیشتر و به زعم خودشان؛ بحث تکمیل پرونده اسارت‌مان بود. در واقع هدف عمده و اساسی آنها از اجرای این برنامه، شناسایی روحانیون، پاسدارها، و نیروهای بسیجی و انقلابی بود. بیشتر این نیروها، چون از حساسیت دشمن نسبت به خودشان خبر داشتند، از همان ابتدای اسارت، واقعیت را کتمان می‌کردند. مثلاً

من در بازجویی‌های اولیه، خودم را سرباز معرفی کرده بودم که به قول عراقی‌ها، می‌شد: «جُندی مکلف».

یکی از حربه‌های آنان، سوء استفاده از اسرای ضعیف و سست‌عنصر بود. آنها را به عنوان جاسوسی می‌فرستادند به آسایشگاه‌های مختلف تا نیروهای روحانی و پاسدار را شناسایی کنند.

در کنار این کار، بعضی‌ها را هم که خودشان تشخیص می‌دادند سرباز یا ارتشی نباشند، می‌بردند اتاق شکنجه تا از آنها اقرار بگیرند که پاسدار هستند. در خیلی از این موارد، بچه‌ها چند روز شکنجه را تحمل می‌کردند و تسلیم خواسته آنها نمی‌شدند. اما گاهی که برای خلاصی از شکنجه اقرار می‌کردند، گرفتار شکنجه‌های بسیار بدتری می‌شدند.

عراقی‌ها برای شکنجه یک روحانی یا پاسدار، هیچ حد و مرزی قایل نمی‌شدند. گاهی آنها زیر همین شکنجه‌های وحشیانه، به طرز مظلومانه‌ای شهید می‌شدند. اگر هم زنده می‌ماندند، گرفتار معلولیت‌هایی می‌شدند که تا آخر عمر باید با آنها می‌سوختند و می‌ساختند.

یک روز مرا بردند اتاق بازجویی. بعد از یک ضرب و شتم درست و حسابی، گفتند: انت خَرس خمینی.

گفتم: لا؛ انا جُندی مکلف.

خیلی اصرار داشتند که خودم با زبان خودم بگویم حرس خمینی یا همان پاسدار هستم. ولی من زیر بار نرفتم. به‌شان می‌گفتم: مگر هر کسی می‌تونه حرس خمینی باشه؟ حرس خمینی

قد و هیکلش دو برابر قد و هیکل منه، ریش‌های خیلی بلندی هم داره.

آنها ولی از من سمج‌تر بودند. ادعا می‌کردند مدرک مهمی دارند که نشان می‌دهد من حرس خمینی هستم. نهایتاً هم معلوم شد که مدرک مهم‌شان، حرف یکی از همان جاسوس‌ها بوده است. او در واقع مرالو داده بود. چون می‌دانستم آنها در قبال جاسوسی‌شان، هدیه‌های ناچیزی از عراقی‌ها می‌گیرند، گفتم: اون به شما دروغ گفته تا بتونه از تون یه بسته سیگار بگیره.

به همان اندازه که من در کتمان این موضوع مصمم بودم، آنها مصر بودند که از من اقرار بگیرند.

چند روز ضربات وحشیانه کابل و شلاق و شکنجه‌های دیگر را تحمل کردم، چند شب را هم در انفرادی گذراندم، ولی تسلیم نشدم.

وقتی دیدند شکنجه‌های جسمانی فایده‌ای ندارد، شروع کردند به اعمال یک نوع شکنجه روحی که به جرأت می‌توانم بگویم بدترین نوع شکنجه بود که در طول دوران اسارت، نصیب یک اسیر می‌شد.

یک روز دو نفر از اسرای نوجوان و کم سن و سال را آوردند به اتاق بازجویی. گفتند: تو هنوزم می‌گی که حرس خمینی نیستی؟
گفتم: نه.

مرا بستند به یک صندلی و شروع کردند به شکنجه آن دو اسیر نوجوان. با این که در چند روز گذشته جانم به لبم رسیده بود، ولی در آن لحظه‌ها، آرزوی همان ضرب و شتم روزهای قبل

را کردم. هر چه به آنها می‌گفتم بیایند مرا بزنند، زیر بار نمی‌رفتند. می‌گفتند: بگو که پاسداری، تا ما اینارو ول کنیم.

آن دو نوجوان در زیر ضربه‌های سنگین کابل، که گاهی به پشت‌شان می‌خورد و گاهی به کف پای‌شان، از من می‌خواستند تسلیم خواسته آنها نشوم. می‌گفتند: این شکنجه‌هارو چون برای رضای خداست، تحمل می‌کنیم.

با این که این حربه عراقی‌ها هم کارساز نشد، ولی آنها باز هم دست از سر من برنداشتند. من هم کمافی‌السابق، راه مقاومت را در پیش گرفته بودم.

خاطر من هست که یک روز نعشم را دادند به یک سرباز عراقی به نام یونس تا مرا ببرد آسایشگاه. او فارسی دست و پا شکسته‌ای بلد بود. بین راه به‌ام گفت: خیلی کار خوبی می‌کنی که خودت رو لو نمی‌دی.

حدس زدم که می‌خواهد ازم حرف بکشد. با حال زار و نزاری که داشتم، حواسم را جمع کردم که رودست نخورم. گفتم: من پاسدار نیستم که بخوام خودم رو لو بدم.

گفت: من حاضرم قسم بخورم که تو پاسداری.

گفتم: لابد مدرک تو هم، حرفای همون جاسوس خودفروشه.

داشتیم به آسایشگاه نزدیک می‌شدیم. یک آن ایستاد. خیره شد به چشم‌هایم. آهسته گفت: من شما پاسدارهارو خوب می‌شناسم.

با تردید نگاهش کردم. آهسته‌تر از قبل گفت: می‌دونی مرجع تقلید من و خانواده‌ام کیه؟

گفتم: نه.

گفت: امام خمینی؛ امام خمینی مرجع تقلید ماست، پدرم هنوز رساله‌ایشون رو داده.

یونس شیعه بود و اهل کربلا. از آن روز به بعد وقتی بیشتر به رفتار و کردارش دقت کردم، دیدم با سربازهای دیگر خیلی فرق می‌کند. مثلاً هیچ وقت در زدن اسرا شرکت نمی‌کرد. اگر هم مجبور به این کار می‌شد، همیشه تظاهر به زدن می‌کرد. یا بعضی وقت‌ها، اول اذان می‌دیدمش که دارد نماز می‌خواند. به همین خاطر هم کم‌کم توانست اعتمادم را جلب کند.

مثل یونس یک سرباز دیگر هم بود به نام کریم که او هم اهل کربلا بود، ولی زیاد تقیه می‌کرد.

یونس در اولین ماه مبارک رمضان، یک مفاتیح برای ما آورد. این در حالی بود که داشتن مفاتیح برای خود عراقی‌ها هم جرم بود، چه برسد به ما که اسیر بودیم. ولی هر چه که بود، آن مفاتیح برای ما حکم یک گنج عظیم را داشت که مثل تخم چشم‌های مان ازش مواظبت می‌کردیم. راست گفته‌اند که آدم قدر هر نعمتی را وقتی می‌فهمد که آن را از دست بدهد.

یونس یک برگه هم برای مان آورد که در آن اوقات شرعی ماه مبارک نوشته شده بود. با این که ارتباط یونس با ما خیلی مخفیانه بود و از جریان مفاتیح و چیزهای دیگر، افراد معدودی خبر داشتند، ولی بالأخره یکی از همان جاسوس‌های خودفروش از این روابط با خبر شد و او را لو داد.

یک روز دیدم او را با چشمان بسته و با دست‌های

دستبندخورده، از اردوگاه بردند بیرون. مطمئن بودم می‌برندش استخبارات بغداد تا ازش حرف بکشند. اگر جریان مفاتیح و مسایل دیگر را لو می‌داد، کمترین عواقبش این بود که دخل من هم می‌آمد.

چند روزی گذشت و خبری نشد. از خود یونس شنیده بودم کمتر کسی می‌تواند زیر دست جلادان استخبارات بغداد مقاومت کند و حرف نزند. ظاهراً او هم شده بود یکی از همان کمترها، چرا که هیچ وقت کسی بابت مفاتیح سراغ ما نیامد. البته ما بعد از دستگیری یونس، برای این که بهتر بشود مفاتیح را استتار کرد، آن را ورق‌ورق کردیم و هر چند ورق را دادیم دست یکی از بچه‌های مورد اعتماد.

علاوه بر این، دعاهایی را که بیشتر مورد استفاده بود، بین بچه‌ها قسمت کردیم تا هر کس یکی از آنها را حفظ کند. در این میان، حفظ زیارت عاشورا و بعضی دعاهای دیگر به عهده من افتاد.



۲۸

علاوه بر خوردن تیر و ترکش، یکی دیگر از مجروحیت‌هایی که در عملیات مسلم بن عقیل (ع) نصیب من شد، موج‌گرفتگی بود. در اثر همین مجروحیت، پرده گوش راستم گرفت، طوری که با آن صداها را خیلی ضعیف می‌شنیدم. عارضه بدترش این بود که احساس می‌کردم یک زنگ در گوشم کار گذاشته‌اند که صدایی ممتد و آزاردهنده دارد. گویی صد تا پشه به طور همزمان در گوشم ویزویز می‌کردند.

چون این عارضه، عارضه‌ای بود که معمولاً در اثر انفجارهای مختلف در گوش ایجاد می‌شد و بعد هم به مرور برطرف می‌شد، روزهای اول آن را چندان جدی نگرفتم. می‌گفتم: خودش خوب می‌شه.

ولی هر چه می‌گذشت، صدایش بدتر می‌شد و غیر قابل

تحمل‌تر. علاوه بر آن دکتر سلاخ، یک دکتر عراقی هم بود که هفته‌ای دو بار می‌آمد اردوگاه. وقتی موضوع را به او گفتم، برای حرفم تره هم خورد نکرد. گفت: ما این‌جا فقط برای مرض‌های کشنده یک فکری می‌کنیم.

همان‌طور که قبلاً گفتم، در اردوگاه یک دکتر ایرانی داشتیم به نام حسین. علاوه بر او یک دکتر رضا هم بود که در عملیات‌های بعدی به جمع اسرا اضافه شد.

دکتر حسین خیلی به گوشم ور رفت و برایش مایه گذاشت، ولی راه به جایی نبرد. یک روز هم دکتر رضا توانست با هزار ترفند، بعضی وسایل معاینه گوش را از دکتر عراقی بگیرد. دقیق معاینه‌ام کرد و گفت: پرده گوش مجاله شده.

گفتم: خوب راه علاجش چیه؟

سری از روی تأسف نکان داد و گفت: تو علم پزشکی‌ای که من خوندم، هیچ دارویی برای همچین عارضه‌ای گفته نشده. گفت: ولی از طریق طب سنتی، شاید بشه با داروهای گیاهی گوشت‌رو خوب کرد که اونم متأسفانه توی این عالم اسارت، حکم کیمیارو داره.

فشارهای روحی و روانی‌ای که عراقی‌ها به‌ام می‌آوردند دست به دست این عارضه لعنتی داده بود و مرا چنان دچار اختلالات عصبی کرده بود که گاهی مجبور می‌شدم روزانه چند تا قرص بخورم. البته این قرص خوردن مال اوقاتی بود که اوضاع روحی‌ام حسابی به هم می‌ریخت و کنترل خودم را از دست می‌دادم. ولی در مواقع دیگر همیشه خودم را با دعا و توسل سرپا نگه می‌داشتم.

یکی از همان روزهایی که صدای وینگوینگ گوشم شدت گرفته بود، یکی از سربازهای عراقی، بیخود و بی‌جهت پیچید به اعمالم. ازش خواستم دست از سرم بردارد، ولی انکار جری‌تر شد. بین اسرا، زیاد بودند کسانی که رزمی‌کار بودند یا به ورزش‌هایی مثل کشتی تسلط داشتند. از طریق همان‌ها، برخی فنون کونگ‌فو و کشتی را یاد گرفته بودم. البته این آموزش به صورت کاملاً مخفیانه بود که بیشتر وقت‌ها در حمام کار می‌کردیم.

آن روز وقتی سرباز عراقی ول‌کن معامله نشد و خواست ضربه دیگری به‌ام بزند، مچ دستش را گرفتم و چنان فشار دادم که دادش به هوا رفت. مثل سگی که از صاحبش بترسد، زود دمش را گذاشت روی کولش و جیم شد. ولی می‌دانستم به زودی برمی‌گردد.

چند تا از بچه‌ها خواستند کمک کنند. گفتند: اینا اگه تورو ببرن، بدجوری اذیت می‌کنن، ما با اسیرای دیگه هماهنگ می‌کنیم و نمی‌ذاریم ببرنت.

گفتم: اصلاً حرفش رو هم نزنین، نمی‌خواد به خاطر من به شورش دیگه راه بندازین.

گفتند: این جووری برای تو خیلی بد می‌شه‌ها.

گفتم: من بیدی نیستم که به باد این آدمای نامرد و ضعیف بلرزم. ان‌شاءالله هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن.

یک ستوان بعضی در اردوگاه بود که در ددمنشی، سرآمد عراقی‌های دیگر بود. او چشم‌های کشیده‌ای داشت و پوتین‌های

بلندی می پوشید. همیشه هم یک چوب می زد زیر بغلش و با یک دنیا فیس و افاده در اردوگاه راه می رفت. بچه ها برای همین چیزها، اسمش را گذاشته بودند شکارچی.

آن سرباز عراقی، به همراه شکارچی و ده، دوازده نفر دیگر برگشت. برای دست گرمی، ریختند روی سرم و تا جایی که می خوردم، کتکم زدند. بعد هم یکی شان یقام را گرفت و کشان کشان بردم به سلول انفرادی.

آن جا دو تا از اسرا را دیدم ایستاده اند و هر کدام یک لنگ دمپایی به دهان شان گرفته اند. این مجازاتی بود که خیلی وقت ها تا چند ساعت نصیب اسرای ایرانی می شد. عراقی ها یک سرباز می گذاشتند پشت در سلول. او هرازگاهی از دریچه نگاه می کرد. کافی بود یک بار اسیر را ببیند که دمپایی در دهانش نیست. آن وقت مجازات های بدتری شامل حال او می شد.

آن روز وقتی مرا بردند داخل سلول، یک دمپایی کثیف و آلوده دادند دستم. دمپایی را گرفتم و پرت کردم آن طرف. رفتم سراغ آن دو نفر. دمپایی های آنها را هم از دهان شان درآوردم و انداختم روی زمین. با ناراحتی گفتم: چرا تن به این ذلت می دین؟
مات و مبهوت خیره ام شده بودند؛ مثل خود عراقی ها.

پی حرفم را گرفتم و گفتم: دیگه بالاتر از این نیست که بکشنتون؛ مگه ما از همون روز اول برای کشته شدن نیومدیم جبهه؟

یک آن که به شکارچی نگاه کردم، دیدم صورتش سرخ شده و عنقریب است که دود از کله اش بلند شود. یکهو نعره اش رفت به

هوا. دستور داد بریزند سرم و دوباره حالم را جا بیاورند. ده، دوازده نفری هجوم آوردند برای اجرای فرمان، و این بار وحشیانه‌تر از دفعه قبل. من فقط دست‌هایم را سپر سر و صورتم کرده بودم. هرازگاهی اگر مجالی می‌شد، نگاه می‌کردم ببینم چه کسی بدتر از بقیه می‌زند.

اتفاقاً کریم هم بین آنها بود. او هم برای این که لو نرود، مجبور بود کار بقیه را بکند، ولی مثل بقیه نمی‌زد. کاملاً احساس می‌کردم ضربه‌هایش نمایشی است.

نمی‌دانم کتک‌زدن این بارشان چند دقیقه طول کشید، ولی می‌دانم وقتی شکارچی دستور داد بس کنند، دیدم از دماغ و دهان، و از گوش چپم نازد خون می‌ریزد. احساس می‌کردم تمام استخوان‌هایم خورد شده است. سوزش و درد، بندبند تنم را می‌چزاند.

سعی کردم بلند شوم و بایستم، ولی تا چند لحظه نتوانستم. در همین زمان کوتاه، نطق شکارچی باز شد. گفت: تو باید بدونی که وقتی یک سرباز عراقی به‌ات دستوری می‌دهد، مثل اینکه که شخص سیدالقائد به تو این دستور رو داده.

منظورش از سیدالقائد، صدام ملعون بود. من که حسابی زده بودم به آن درش، به هر زحمتی که بود، بلند شدم. به مترجم گفتم: به‌اش بگو اگر صدام‌تونم بیاد بگه من دمپایی دهنم بکنم، این کارو نمی‌کنم.

مترجم از بچه‌های ایرانی بود. در نگاهش نگرانی موج می‌زد. می‌دانستم دلش به حال من خون شده. برای همین هم حرفم را

جوری ترجمه کرد که اوضاع را از آن بدتر نکند. خواستم با عربی دست و پا شکسته‌ای که بلد بودم، حرفم را خردم به او بگویم، نتوانستم دهانم را باز کنم. سرم داشت گیج می‌خورد. به زور خودم را سر پا نگه داشته بودم.

شکارچی، چوب زیر بغلش را داد به یکی از سربازها. آمد روبروی من گفت: خبردار بایست.

این یکی را به حرفش کردم تا بداند خیلی هم یکدنده نیستم. دست راستش را کمی آورد بالا. حدس زدم می‌خواهد سیلی بزند. در طول دوران اسارتم فهمیده بودم افراد بی‌اصل و نسبی مثل او، رحم و مروت سرشان نمی‌شود و موقع زدن یک اسیر، مراعات هیچ چیزی را نمی‌کنند. به همین خاطر هم برای این که پرده گوشم پاره نشود، در کمتر از یک ثانیه، خودم را آماده خوردن یک سیلی محکم و خصمانه کردم؛ دهانم را باز گذاشتم و سرم را آماده کردم که همزمان با خوردن سیلی، آن را از چپ به راست بچرخانم. این جوری فشار و ضربه کمتری روی گوش می‌آمد.

شکارچی انگار فکر مرا خواند. در حالی که انتظار داشتم دست راستش را بالا بیاورد، بلافاصله با دست چپش محکم کوبید به سمت راست صورت من. ضربه‌اش آن قدر غافلگیرانه و حساب شده بود که به قول معروف، برق از چشمم پرید و مثل توپ خوردم زمین.

سربازها برای تشویق و در واقع برای خودشیرینی، شروع کردند به کف زدن و سوت کشیدن. شکارچی، مثل خری که به یک زمین پر از علف رسیده باشد، داشت کیف می‌کرد.

در آن لحظه‌ها نمی‌دانم خدا چه توانی به من داده بود. برای این که شکارچی خیلی هم کیف نکند، در حالی که سرم گیج می‌خورد، دوباره بلند شدم و ایستادم.

فکر می‌کنم شکارچی تا جای جایش سوخت. انگار فهمیده بود که حتی به قیمت جانم هم نمی‌تواند دمپایی بدهد توی دهان من. قضیه را به همان سیلی فیصله داد و همراه بقیه، راهش را کشید و رفت.

سرمکس یکی از آن دو اسیر بود و بچه خوزستان. تازه متوجه شدم که مثل مادر جوان مرده دارد گریه می‌کند و اشک می‌ریزد. بلافاصله پیراهنش را درآورد و آمد سراغم. شروع کرد به پاک کردن خون‌های سر و صورتم. در همان حال، با صدای گریه آلودش گفت: آخه چرا لجبازی می‌کنی؟

در حالی که به سختی می‌توانستم حرف بزنم، گفتم: یعنی می‌گی دمپایی می‌گرفتم تو دهنم؟
گفت: اگه می‌گرفتی، می‌مردی؟ بهتر از این بود که این همه کتک بخوری.

گفتم: به خدا اگه از این بدترم بزنی، زیر بار زور نمی‌رم.
گفت: آخه بی‌انصاف، پدر ما دراومد این قدر که تو کتک خوردی.

دیدم این حرفش، حرف حساب است. چون این بارها سر خودم هم درآمده بود، کاملاً قبول داشتم که آنها بیشتر از من اذیت شده‌اند. گفتم: حالا نمی‌خواد گریه کنی، ان‌شاءالله همه چی درست می‌شه.

بعد هم با وجود این که هنوز بی حال بودم و تمام تنم جزجز می کرد، شروع کردم به خندیدن. گفتم: فکرشم نکن، همه چی تموم شد و رفت پی کارش.

درست در همین لحظه، ناگهان متوجه چیزی شدم. از اثر این توجه، چند لحظه بر جا خشکم زد. سرمگس و آن اسیر دیگر خیره شدند به ام. بکھو با خوشحالی زایدالوصفی داد زدم و گفتم: بچه ها گوشم!

حیرت زده پرسیدند: گوشت چی؟

گفتم: دیگه صدا نمی ده!

قضیه گوش من آن قدر حاد شده بود که تمام اردوگاه از آن خبر داشتند. آنها باورشان نشد. گفتند: مگه می شه.

قسم خوردم و گفتم: دیگه صدا نمی ده، باور کنین.

از فرط خوشحالی و هیجان بلند شدم. تمام دردی که داشتم، از خاطرم رفت. در حالی که هنوز سر و صورتم خون آلود بود، مشتم را گره کردم و چند بار از ته دل فریاد زدم و گفتم: الله اکبر!



۲۹

خبرِ خوب شدن گوشم، به حاج آقا ابوترابی هم رسیده بود. ایشان تا قضیه را می شنود، می گوید: عدو شود سبب خیر، اگر خدا خواهد.

چند روز بعد، وقتی از انفرادی آزاد شدم، اولین کسانی که آمدند سراغم، دکتر حسین و دکتر رضا بودند. گفتند: ما باید تورو معاینه کنیم.

گفتم: یعنی باورتون نمی شه که خوب شده باشم؟
گفتند: آخه اون پرده قُر شده گوشه گوشت با اون سیلی ای که خوردی، باید قُرتر شده باشه، نه بهتر.

خلاصه دکتر رضا مرا برد بهداری و گوشم را معاینه کرد. البته این که می گویم بهداری، یک وقت حمل بر این نشود که آن جا، جایی بود مثل درمانگاه های خودمان. همان طور که قبلاً هم گفته ام:

این بهداری یک اتاق کوچک و درب و داغان بود، با یک تخت کوتاه سربازی که یک پتوی کهنه هم روی آن انداخته بودند. قدری دارو و وسایل اولیه طبابت هم در آن بود که بدون اجازه دکتر عراقی، کسی حق استفاده از آنها را نداشت. این هم همانند که بچه‌ها وقت و بی‌وقت به آن داروها تک می‌زدند.

به هر حال، دکتر رضا مشغول معاینه گوشم شد. در حین معاینه، با تعجب گفت: الله اکبر!

پرسیدم: چیه؟ چی داری می‌بینی؟

گفت: پرده گوشت صاف شده!

مکئی کرد و ادامه داد: تو حتماً رفتی عمل کردی گوشت رو! برایش قسم خوردم و گفتم: باور کن سیلی همون ملعون خورج کرد.

صفایی که در آن چند روز کردم، شاید در طول زندگی‌ام بی‌سابقه بود. هر وقت ستوان شکارچی را می‌دیدم، می‌گفتم: دستت بشکنه، ولی خوب خدمتی کردی به ما!

این را پشت سرش هم زیاد می‌گفتم. مخصوصاً جلو بعضی‌ها هم که احتمال می‌دادم جاسوس باشند، می‌گفتم تا به گوش او برسانند. اتفاقاً به گوشش هم رسیده بود. یک روز مرا خواست و گفت: شنیدم پشت سر من بدگویی می‌کنی.

گفتم: اون که من گفتم، بدگویی نبوده، جلو روتم می‌گم.

آن روز او مرا تهدید نان و آبداری کرد و گفت: می‌دونم چه بلایی سرت در بیارم.

همان روزها حاج آقا ابوترابی برایم پیغام فرستاد و گفت: تو

سرت رو به باد می‌دی آخر، با اینا درست برخورد کن.
از طریق بچه‌ها به‌اش سلام رساندم و گفتم: من تا وقتی که
نخوام زیر بار ذلت برم، به حرف اینا گوش می‌دم؛ اما اگه بحث
حقیر شدن و این چیزا باشه، زیر بار نمی‌رم.
دورانی را که در تقدیرم رقم خورده بود تا در آن اردوگاه
باشم، به سر آمد. نهایتاً ستوان شکارچی و سرگرد خمیس که
فرمانده اردوگاه بود، مرا به عنوان یک پاسدار و به عنوان یک
عنصر مخرب، فرستادندم به اردوگاه موصل سه.
روز وداع با بچه‌ها، روز سختی بود. تنها دلخوشی‌ام در آن
روز این بود که حاج آقا ابوترابی در اردوگاه موصل سه است. البته
روزی که رفتم آنجا، فهمیدم ایشان را موقتاً به جای دیگری
برده‌اند که این بسیار باعث تأسفم شد.



روز دوم ورودم به موصل سه، یک سرباز عراقی آمد پیشم. بدون هیچ مقدمه و دلیلی، سیلی محکمی زد توی گوشم. فهمیدم از اردوگاه قبلی، سفارشتم را به اینها کرده‌اند. قطعاً دنبال بهانه‌ای می‌گشتند تا به قول ما، گریه رادم حجله بکشند. برای همین سعی کردم بهانه دست‌شان ندهم. بدون این که چیزی بگویم، راهم را کشیدم و رفتم.

دو، سه قدم بیشتر بر نداشته بودم که سرباز عراقی از پشت یقه‌ام را گرفت و محکم کشاندم طرف خودش. به عربی گفت: چرا معذرت‌خواهی نکردی؟

فهمیدم این‌جا هم می‌خواهند همان بساط زورگویی و قلدربازی را پهن کنند. با خودم گفتم: مثل این که منم باید از همین اول برای اینها، گریه رادم حجله بکشم.

سعی کردم به‌اش بفهمانم که او خودش مقصر است و باید معذرت‌خواهی کند. ولی امان از یک جو فهم و شعور. دوباره کشیده دیگری به‌ام زد و گفت: این‌جا جای بحث کردن نیست، سریع معذرت‌خواهی کن.

با همان عربی دست و پا شکسته‌ای که بلد بودم، به‌اش حالی کردم و گفتم که: فرمانده‌های تو نتوانستن به من زور بکن، تو که دیگه عددی نیستی.

دست مرا گرفت و گفت: بیا بریم.

برای این که ضعف نشان ندهم، دستم را محکم از دستش کشیدم بیرون و خودم دنبالش راه افتادم.

در هر اردوگاه، عراقی‌ها برای خودشان یک مقر داشتند که غیر از شهردار، هیچ کس از اسرا اجازه رفت و آمد به محدوده آنها را نداشت. شهردار، اسیری بود که رفت و روب محوطه را بر عهده داشت. به او نظافت‌چی بلدی هم می‌گفتند. تنها او بود که می‌توانست در حد نظافت محوطه مربوط به عراقی‌ها، به آن‌جا رفت و آمد کند.

آن روز، سرباز عراقی یگراس است رفت پشت مقر خودشان. وقتی رسیدم آن‌جا، تازه فهمیدم که چه خواب وحشتناکی برایم دیده‌اند! هفت، هشت نفر، با چوب و چماق و کابل ایستاده بودند. در واقع درگیری سرباز عراقی با من، بر اساس یک برنامه از پیش تعیین شده بود.

معمولاً این‌طور وقت‌ها رسم است که از باب اظهار ندامت هم که شده، فرصت دوباره‌ای به مجرم می‌دهند. ولی آنها بدون هیچ

مقدمه‌ای یکهو ریختند روی سرم و با چوب و کابل و هر چه که دست‌شان بود، مرا زدند و زدند و زدند.

من آن وسط، مثل همیشه دست‌هایم را حفاظ سر و صورتم کرده بودم و فقط یا مهدی می‌گفتم. چون پیه همه چیز را به تنم مالیده بودم، مخصوصاً آخ و اوخ نمی‌کردم تا از خودم ضعف نشان ندهم.

چند دقیقه بعد، با حال زار و نزاری که داشتم، متوجه شدم یکی آمده و دارد با گریه و زاری از آنها می‌خواهد که بس کنند. چون خودشان هم خسته شده بودند، چند لحظه‌ای بی‌خیال زدن شدند. آن که داشت گریه می‌کرد، اسمش رضا صیادی بود که به‌اش می‌گفتند رضا بلدیه. این را بعداً فهمیدم. او همان شهردار اردوگاه بود. دستمالی از جیبش در آورد تا خون‌های سر و صورتم را پاک کند، عراقی‌ها نگذاشتند. به‌شان گفت: آخه این چی کار کرده که دارین به قصد کشت می‌زنیدش؟

گفتند: تقصیر خودش، بگو معذرت‌خواهی کنه تا ما دست از سرش برداریم.

نشست کنارم. گفت: بابا معذرت‌خواهی کن، گفتن دو تا کلمه که نباید این قدر سنگین باشه.

صدایم مثل صدایی بود که از ته چاه در بیاید. با بی‌حالی گفتم: من کاری نکردم که عذرخواهی کنم؛ او‌نا باید عذرخواهی کنن. در حالی که هنوز اشک می‌ریخت، گفت: بی‌انصاف دارن می‌کشتن آخه.

گفتم: من از اولش برای کشته شدن اومدم.

لحنش دلسوزانه‌تر از قبل شد. گفت: اینا خیلی لجباز و

بی‌رحمن؛ به این سادگیا دست از سرت بر نمی‌دارن‌ها.

گفتم: عیب نداره، من بدنم مثل سنگ شده بس که کتک خوردم؛

هر چی دلشون می‌خواد، بزنن.

وقتی فهمیدند نمی‌خواهم عذرخواهی کنم، گفتند: ما این‌جا

بلاهای بدتر از زدن هم داریم.

در آن لحظه‌ها خورشید آمده بود وسط آسمان و گرما بیداد

می‌کرد. دو نفرشان آمدند سراغم. یکی پای چپم را گرفت و دیگری

پای راستم را. مثل یک جنازه، شروع کردند به کشیدنم روی زمین

داغ و تفتیده.

جلو یک کانتینر فلزی که درش قفل و زنجیر شده بود،

ایستادند. کف کانتینر حدود سی سانت از زمین فاصله داشت.

یکی رفت درش را باز کرد. دمپایی‌هایم را ازم گرفتند و با پای

برهنه، انداختندم داخل کانتینر. بعد هم درش را بستند و رفتند.

تازه آن‌جا فهمیدم که بیرون، خیلی هم گرم نبوده. تا قبل از این

که ضرب و شتم بشوم، چون از دیشب چیزی نخورده بودم، خیلی

احساس گرسنگی و ضعف می‌کردم. وقتی هم که به آن نحو

ضرب و شتم شدم، جراحتهای زیادی برداشتم که در اثر آن،

بندبند تنم با درد عجین شده بود.

داخل کانتینر، دیدم واقعاً بالای بدتر از کتک‌خورین و گرسنگی

هم وجود دارد. هم گرسنگی، و هم تمام دردی را که داشتم، یک‌جا

فراموش کردم. انکار انداخته بودندم توی یک دیگ بدون آب؛ یک

دیگ بدون آب که زیرش چندین شعله گاز بود، و گویی آتش

شعله‌ها را ملایم کرده بودند تا محتوای داخل دیگ به تدریج بریان شود!

کف کانتینر، لخت و عور بود و به قدری حرارت داشت که در همان لحظه‌های اولیه، چند جای بدنم تاول زد. دیدم این‌جا اصلاً نمی‌شود دراز کشید. بلند شدم ایستادم. کف پاهایم شروع کرد به سوختن و بعد هم تاول زد.

چند بار بالا و پایین پریدم، باز هم فایده‌ای نداشت. راهکارهای مختلف را امتحان کردم؛ می‌نشستم، باسنم می‌سوخت؛ زانو می‌زدم، سر زانوهایم تاول می‌زد؛ می‌دویدم، کف پاهایم بریان می‌شد. تازه فهمیده بودم چرا کانتینر از زمین فاصله دارد؛ آنها مخصوصاً این کار را کرده بودند تا زمین مانع گرم شدن بیشترش نشود، و آن غول فلزی از هر چهار طرف داغ شود.

از شدت هُرم گرما، کم‌کم احساس کردم نفسم دارد بند می‌آید. آن کانتینر تنها امتیازی که داشت، این بود که یک طرف بدنه‌اش را با درل چند تا سوراخ کرده بودند تا هوا بیاید تو. رفتم نزدیک سوراخ‌ها. چند تا نفس عمیق کشیدم. معنی پخته‌شدن و عرق ریختن واقعی را آن‌جا می‌شد فهمید. حال مرغی را داشتم که زنده‌زنده پرهایش را بکنند.

به خاطر ناراحتی اعصابی که داشتم، بدنم به لرز افتاده بود. یک آن وسوسه شدم که بروم در کانتینر را بزنم و بیفتم به دست و پای عراقی‌ها تا از آن وضع خلاص شوم، ولی خیلی زود به خودم مسلط شدم. سعی کردم گرمای آن‌جا را با گرمای جهنم مقایسه کنم و خودم را تسلی بدهم که این گرما را می‌شود طاقت آورد.

نهایتاً تصمیم گرفتم پیراهنم را که خیس عرق شده بود، دریاورم و از آن به عنوان حایلی بین خودم و داغی کف کانتینر استفاده کنم. همین که آن را درآوردم و پهن کردم، دیدم از همه جایش بخار بلند شد. طولی نکشید که خشک خشک شد! ولی به هر حال، به ام کمک کرد تا بتوانم مقاومت بیشتری بکنم.

هر چه به غروب نزدیکتر می‌شدیم، از شدت داغی داخل کانتینر کاسته می‌شد. چون از قبلش چند بار سعی کرده بودم نماز بخوانم و نشده بود، تازه آن موقع با تیممی که به گرد و غبار کردم، توانستم نماز بخوانم.

یکی، دو ساعت از غروب گذشت. در آن لحظه‌ها هم گرمای کانتینر، برای یک آدم تازه‌وارد بیچاره‌کننده بود، ولی من چون داغی بدتر از آن را تحمل کرده بودم، با گرمای فعلی می‌توانستم کنار بیایم.

چون آن شب را امیدی به خلاصی از آن جا نداشتم، نماز مغرب و عشاء را هم خواندم. حالا که داشتم مشکل گرما را برای خودم حل می‌کردم، درد کتک‌ها و سوزش تاول‌ها از یک طرف، و فشار ضعف و گرسنگی از طرف دیگر، باعث شد تا بی‌حال و بی‌رمق بیفتم کف کانتینر. با این که هنوز داغ بود، ولی سرم را گذاشتم روی پیراهنم و پلک‌هایم سنگین شد.

بعد از تحمل چند ساعت ضجر و شکنجه، خواب آن موقع می‌توانست برایم خواب شیرینی باشد. مخصوصاً که سکوتی شبانه تمام اردوگاه را فرا گرفته بود.



هنوز درست و حسابی خوابم نبرده بود که یکهو صدای وحشتناکی بلند شد. احساس کردم چند بمب همزمان منفجر شده‌اند. از جا پریدم.

چند لحظه‌ای طول کشید تا به خودم بیایم و بفهمم چه خبر است. آن بیرون، کسی انگار داشت با پتک می‌کوبید به بدنه کانتینر. صدا بدجوری می‌پیچید تو فضای داخل. داشتم سرسام می‌گرفتم. دو دستم را از دو طرف گذاشتم روی گوش‌هایم و محکم فشار دادم.

آنها که می‌کوبیدند به بدنه کانتینر، چند نفر بودند. علاوه بر کوبیدن، سر و صدا و داد و فریاد هم می‌کردند.

دو، سه دقیقه بعد همه چیز تمام شد. فهمیدم رفته‌اند. با تمام وجود لعنت‌شان کردم. سر و صداها هنوز توی سرم بود. دوباره

افتادم کف کانتینر. با خودم گفتم: خدایا اینا چرا این قدر اذیت می‌کنن؟

با وجود این که اوضاع روحی‌ام به هم ریخته بود، دوباره سعی کردم بخوابم.

بیست، سی دقیقه بعد، باز سربازان عراقی مثل قبایل وحشی از راه رسیدند، و باز همان شکنجه کوبیدن به بدنه کانتینر و داد و فریاد کردن‌ها تکرار شد.

یادم هست در منطقه، گاهی زیر سر و صدای انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره می‌خوابیدم. آن شب ولی به قدری شدت صدا و پیچیدن آن در کانتینر وحشتناک بود که اصلاً احساس می‌کردم خواب و آرامش برای ابد از وجودم رفته است.

عراقی‌ها به خوبی می‌دانستند کسی که یک روز را داخل یک کانتینرِ داغ و آتشین گذرانده باشد، شب دیگر برای او نا و رمقی نمی‌ماند و بیشتر از هر چیزی، به خواب و استراحت احتیاج دارد. برای همین با ایجاد صداهای سرسام‌آور، شکنجه‌شان را مضاعف می‌کردند. آن سر و صدای وحشتناک، آدم را از عالم بیهوشی هم می‌کشاند بیرون، چه برسد به این که خواب باشد.

آن شب تا صبح همین بساط بود؛ هر چند دقیقه یک بار می‌آمدند، می‌کوبیدند به کانتینر و داد و فریاد می‌کردند و می‌رفتند.

حدود یک ساعتی که از طلوع خورشید گذشت، دیگر پیدای‌شان نشد. حالا باز گرفتار دیگ داغ شده بودم و باز باید با بریان شدن مبارزه می‌کردم.

چون خورشید از سمت مشرق طلوع کرده بود، ابتدا قسمت جلو کانتینر گرم شد. من رفتم گوشه دیگری ایستادم. طولی نکشید که آن جا هم داغ داغ شد. چند بار جایم را عوض کردم، دیدم فایده‌ای ندارد. حتی دست به بدنه‌اش می‌زدی، دستت می‌سوخت. باز داشتم وسوسه می‌شدم که بیفتم به دست و پای عراقی‌ها. ولی در آن لحظه‌ها به این فکر کردم که در صورت کوتاه آمدن، اعتقادات و آرمان یک اسیر ایرانی را زیر سؤال می‌برم. تازه معلوم هم نبود که در این صورت، آیا آنها هم کوتاه می‌آیند یا نه؟ کما این که سابقه‌شان را هم داشتم که گاهی در چنین مواردی، طرف‌شان را بدتر از قبل شکنجه می‌کردند.

همیشه این‌طور وقت‌ها، دست به دامن اهل بیت (علیهم‌السلام) می‌شدم؛ با صدای بلند شروع کردم به خواندن دعای توسل. از تأثیر این دعا، هم نیروی مقاومتم بیشتر شد، هم فکر سازش و خفت‌کشیدن از سرم رفت.

تزدیک ظهر، بالأخره در را باز کردند. سربازی جلو در بود که بعداً فهمیدم اسمش کریم است. او لاغر بود و دیلاق، با صورتی به سیاهی ذغال و دماغی به تیزی سرنیزه، و چشمانی به درشتی چشمان یک گربه چاق و گوشت‌آلود. کریم جزو همان چند سربازی بود که دیروز ریخته بودند روی سر من، و او بدتر و بی‌رحمانه‌تر از همه زده بود. همین که آمد توی کانتینر، از شدت بوی عرق دماغش را گرفت و صورت ذغالی‌اش را کشید توی هم. اشاره کرد بروم بیرون. همین که رفتم نزدیکش و خواستم از جلوش رد بشوم، یک لگد چرخشی زد به سینه‌ام و انداختم زمین.

فهمیدم کاراته‌باز است.

تحمل بیست و چهار ساعت شکنجه و حشیانه، بیچاره‌ام کرده بود، در عین حال او باز هم رضایت نمی‌داد که دست از سرم بردارد. در کمال تعجب دیدم موقعیت برتر خودش را به رخ من می‌کشد و از این می‌گوید که او پوتین دارد و من پابرهنه هستم؛ آن هم با پاهایی تاوول زده!

فکر می‌کردم بی‌رحمی‌اش به همان لگد ختم می‌شود، ولی دیدم آمد جلو و کف عاج‌دار و دندان‌دندانه پوتینش را گذاشت روی یکی از پاهای من و فشار داد. نتوانستم خودم را کنترل کنم. دادم رفت به هوا. وقتی پوتینش را برداشت، دیدم پوست پایم کنده شده.

گفتم شاید حس سبعیتش دیگر ارضاء شده. بلند شدم بروم بیرون، دوباره لگد زد. من که وضع اعصابم ریخته بود به هم، این بار، بدون این که باز ملاحظه عواقب کارم را بکنم، پای او را بین زمین و هوا گرفتم و با اجرای یک فن، کوباندمش کف کانتینر. مثل مار زخم خورده، از جا پرید و بلند شد ایستاد. در حالی که از سر غیظ می‌خندید و با دو دستش اشاره می‌کرد بروم طرفش، گفت: ها! ها! زیبن، زیبن؛ اِمتی شِغُل.

مراد عوت به مبارزه می‌کرد. منظورش این بود که ما هم شغل هستیم؛ یعنی دو تایی کاراته‌بازیم. بعد هم گفت که تا به حال در آن اردوگاه کسی جرأت نکرده راست توی چشم او نگاه کند و من اولین کسی هستم که مقابلش ایستاده‌ام.

با این که نزدیک چهل و هشت ساعت بود که چیزی نخورده بودم، ولی به خاطر بازشدن در و آمدن هوای تازه، نیروی

دوباره‌ای گرفته بودم.

کریم برای بار دوم که خورد زمین، فهمید حریف من نمی‌شود. سرش را کرد به طرف در و چیزی گفت. یکدفعه دیدم هفت، هشت تا سرباز دیگر ریختند تو. مثل روز قبل، چوب و باتوم و کابل و این جور چیزها دست‌شان بود. من که از دیروز قید زندگی را زده بودم، خودم را نباختم و محکم سر جایم ایستادم.

یکی‌شان که هیکلش از بقیه درشت‌تر بود و قناس‌تر و درجه‌ استوار دومی داشت و بعداً فهمیدم اسمش محمود است، به حالت تهدید آمیزی گفت: می‌دونی این‌جا چه جور اردوگاهیه؟
گفتم: نه.

گفت: این‌جا خَرس خمینی رو فلان می‌کنن.

حرف رکیکی زد. با عربی دست و پا شکسته‌ای که بلد بودم، گفتم: من حرس خمینی نیستم و نمی‌دونم تو داری چی می‌گی.
در این لحظه، کریم اهانتی به امام خمینی کرد و گفت: به‌ات می‌فهمونیم که چی داریم می‌گیم.

گفتم: هر غلطی می‌خوای بکنی، بکن، ولی به رهبرم تو همین نکن. غیر از کریم، بقیه آنها حالت تهاجمی گرفتند. خودم را آماده خوردن ضربه‌های شدیدی کردم و این بار اشهدم را هم خواندم. یکدفعه دیدم کریم رو کرد به آنها و آهسته چیزی به‌شان گفت. به نشانه تأیید حرفش سر تکان دادند و همه با هم رفتند بیرون و در را بستند.

چیزی به‌ظهر نمانده بود. کانتینر باز مثل دیگ روی آتش شده بود. تاول‌های کف پایم ترکیده بود و بدجوری اذیت می‌کرد.

در آن لحظه‌ها هیچ ملجأ و مأمنی سراغ نداشتم، جز این که روی بیاورم به درگاه امام زمان (علیه السلام). چون طاقتم دیگر داشت طاق می‌شد و بعید نبود که تسلیم خواسته‌های زور عراقی‌ها بشوم، با چشمانی گریان و با حالی منقلب، متوسل شدم به حضرت و از ایشان خواستم که مرا از این وضع نجات بدهند.



حدود یک ساعت بعد، دوباره سر و صدای بازشدن در بلند شد. یک افسر آمد تو و یک درجه دار، که به قول عراقی‌ها می‌شدند: ضابط و نایب ضابط.

پشت سر آنها کریم با آن قد درازش آمد تو و بعد هم یک اسیر ایرانی که به زودی فهمیدم مترجم است و نامش عبدالأمیر.

احتمال می‌دادم که آن افسر فرمانده اردوگاه باشد. هر چه که بود، یقیناً حرف آخر را او می‌زد. با این که دلم پر از کینه و نفرت بود، ولی یک آن به دلم افتاد که منطقی و معقول از خودم دفاع کنم. برای همین خیلی زود بلند شدم و در حالی که کف پاهایم را روی پیراهن گذاشته بودم، خیردار ایستادم.

افسره انگار از این حرکت خوشش آمد. شروع کرد به حرف زدن. با این که معنی حرف‌هایش را می‌فهمیدم، ولی

عبدالأمیر نقش مترجمی اش را ایفا می کرد. گفت: می گه تو یک اسیر هستی و باید قوانین اردوگاه رو رعایت کنی.

چند تا از این قوانین را هم گفت. وقتی حرفش تمام شد، گفتم: من اطاعت دستور می کنم اما به شرط این که به من زور نگیرن.

گفت: چه کسی به تو زور گفته؟

به کریم اشاره کردم و گفتم: یک ساعت پیش این او مده این جا به من می گه بیا مبارزه کنیم: شما بفرمایین که اگر من مبارزه کنم، خلاف قانون کردم یا نه؟

وقتی عبدالأمیر حرفم را ترجمه کرد، ضابط نگاه چپي به کریم کرد و گفت: معلومه که خلاف قانون کردی.

کریم جوری خیره شده بود به من که انگار می خواست با نگاه مرا به سرش بکشد. آخرش هم نتوانست خودش را کنترل کند و با ناراحتی گفت: کتاب.

ضابط برگشت طرف او و به اش گفت: چپ.

یعنی خفه شو. البته این را به خاطر هواداری از من نگفت، بلکه ناراحت شد که چرا او در حضور یک افسر، بدون اجازه حرف زده است. برای این که جواب کریم را داده باشم، پایم را نشان ضابط دادم و گفتم: اون به من گفت که شما این جا نه سلاح دارین، نه پوتین، ولی ما داریم؛ بعد هم او مد با پوتینش این بلارو سر من درآورد.

کریم مرتب داشت سبیلش را می جوید و هی به من چشم غره می رفت. هر چند که چشمم از افسره آب نمی خورد، ولی قدری دلم خنک شده بود. برای این که کریم را بیشتر بچرانم، گفتم: شما

می‌گین احترام علی نفسک! درسته یا نه؟

گفت: بله.

منظور آنها از این جمله، احترام متقابل گذاشتن بود که البته در بسیاری از موارد، با قلدری توقع داشتند که احترام فقط از طرف اسرا باشد. برای این که ضابط را خوب بپزم، گفتم: مثلاً الآن شما که اومدی تو، من به احترامت از جام بلند شدم؛ در واقع به خودمم احترام گذاشتم، درسته یا نه؟

گفت: بله.

گفتم: ولی این سرباز شما و چند تا سرباز دیگه تون طوری با من رفتار کردن که من هیچ وقت حاضر نیستم جلو پاشون بلند شم، چون مثل شما فهمیده و منطقی نیستن.

او حواسش حساسی به صحبت‌های من جلب شده بود. عبدالأمیر هم موقع ترجمه، پیازداغ حرف‌هایم را بیشتر می‌کرد تا تأثیر بهتری بگذارد. به کریم اشاره کردم و ادامه دادم: این سرباز شما نه تنها به خودش احترام نمی‌گذاره، بلکه به رهبرشم احترام نگذاشته.

ضابط با یک ناراحتی توأم با نگرانی پرسید: برای چی؟ مگر چی شده؟

گفتم: اون به رهبر و امام من توهین کرد و ناسزا گفت، در صورتی که من به رهبر شما هیچ توهینی نکردم. باز برگشت طرف کریم و نگاه پر از خشمی به او کرد. گفت: بدون اجازه من، هر غلطی که دلت خواسته، کردی. برای این که آخرین تیر را هم زده باشم، گفتم: خلاصه اگر

کریم بخواد این‌جا باشه، فردا من از نظر شما بدترین آدم می‌شم؛
اون هیچ قانونی رو رعایت نمی‌کنه، منم که زیر بار حرف زور
نمی‌رم، برای همین احتمالاً با گلوله همین آدم کشته می‌شم.
بعد هم گفتم: من روزی که از خونه زدم بیرون، به خانواده‌ام
گفتم منتظرم نباشن؛ ما از کتک خوردن و شکنجه و شهادت ترسی
نداریم، این شما هستین که باید برای خودتون به فکری بکنین.
عبدالامیر حرف‌های آخرم را جور دیگری ترجمه کرد که یک
وقت ورق به نفع حریف برنگردد. ولی من اصرار داشتم همان
حرف‌های خودم را بگوید. گفتم: اگر نگی، خودم به‌اش می‌گم.
او رو به ضابط کرد و گفت: این می‌گه که ما از کشته شدن
ترسی نداریم.

ضابط چند لحظه‌ای ساکت ماند. بعد پرسید: تو بچه داری؟
گفتم: نه.

گفت: زن داری؟

گفتم: نه.

گفت: پس چرا این قدر از مرگ حرف می‌زنی؟ تو باید امید
داشته باشی که برگردی ایران، اون جا ازدواج کنی، بچه‌دار بشی.
با این حرف‌ها مثلاً می‌خواست کمی هم مرا دلداری بدهد.
خلاصه این که صحبت‌های آن روز همان، و کم شدن شرّ کریم
همان. بعداً بچه‌ها به‌ام می‌گفتند: خدا پدرت رو پیامرزه، چی گفتی
که افسره این بلارو سر کریم درآورد؟

ابتدا فکر می‌کردم که عقل و منطق خودم بوده که کار را درست
کرده است، اما وقتی درباره بی‌رحمی و بی‌منطقی ضابط چیزهایی

شنیدم، و خودم هم روزهای بعد، این بی‌رحمی و بی‌منطقی را به وضوح در اعمال و رفتار او دیدم، فهمیدم که تو سلم به امام زمان (علیه السلام) نتیجه داده است.

به عنوان مثال، یکی از ظلم‌هایی که کریم زیر نظر همان ضابط به بچه‌ها می‌کرده، قطع کردن آب حمام و توالت‌ها، برای مدت طولانی بوده است. همیشه سه، چهار روز قبل از آمدن مأموران صلیب سرخ، آب را باز می‌کرده تا اردوگاه تمیز شود و وقتی مأموران می‌رفته‌اند، باز همان بساط قبل را پهن می‌کرده است.

کریم را به عنوان تنبیه، چند روزی فرستادند روی یکی از برج‌های اردوگاه، برای نگهبانی. با توجه به تابش مستقیم آفتاب و گرمی شدید هوا، آن‌جا خیلی اذیت می‌شد. هر بار که مرا توی محوطه می‌دید، از همان بالا به‌ام فحش می‌داد و تهدید می‌کرد. ولی دیگر هیچ وقت فرصت عملی کردن تهدیداتش را پیدا نکرد، چرا که بعد از آن چند روز، او را تبعید کردند به خط مقدم جبهه. ظاهراً همان‌جا هم به درک واصل شد، یا بلای دیگری سرش آمد. به هر حال، اردوگاه برای همیشه از شرش خلاص شد.



همان طور که گفتم، بین عراقی‌ها، استواری بود به نام محمود. با این که کینه و عنادش در حد کینه و عناد کریم نبود، ولی بچه‌ها را زیاد اذیت می‌کرد.

بین اسرا، روح‌الله نامی داشتیم که از بچه‌های مخلص ارتش بود و در اردرگاه، مسؤلیت آشپزخانه را به عهده‌اش گذاشته بودند. روح‌الله از آن کشتی‌کج‌کارهای درجه یک بود که هیکل درشت و سنگینی داشت. معمولاً کمتر کسی حریف می‌شد که بتواند مچ دست او را بخواباند.

محمود که خودش هم هیکل درشتی داشت و همیشه فکر می‌کرد پرزورترین آدم دنیا است، یک روز گیر داد به روح‌الله. گفت: من زورم از تو خیلی بیشتره.

این‌طور وقت‌ها، بچه‌ها معمولاً زود کوتاه می‌آمدند و برای

درامان ماندن از عواقب بعدی، حرف طرف عراقی را تأیید می‌کردند. آن روز ولی روح‌الله، در جواب او، خیلی قاطع و محکم گفت: نه، زور تو زیاد نیست.

برای کسی مثل محمود خیلی سخت بود که این حرف را بشنود. گاهی که بچه‌ها مخش را کار می‌گرفتند و دروغ‌هایی درباره پیچیدگی عضلاتش و زور زیادش می‌گفتند، او مثل خر کیف می‌کرد و به خودش می‌بالید. همیشه هم وقتی توی گوش اسیری می‌زد، اگر او خودش را زود به زمین نمی‌انداخت، محمود می‌افتاد به جاننش و حسابی حالش را جا می‌آورد.

در آن لحظه هم که روح‌الله آن حرف را زد، خیلی به‌اش برخورد. بلافاصله آن روی سگش بالا آمد و با عصبانیت گفت: بیا با هم مبارزه کنیم.

روح‌الله با رندی خاصی گفت: مبارزه که ممنوعه، ولی اگر تو راست می‌گی که زورت از من بیشتره، جور دیگه‌ای هم می‌تونی این رو ثابت کنی.

محمود زود پرسید: چطوری؟

روح‌الله گفت: من رو بناری رو کولت و دو دور، دور اردوگاه بچرخونیم.

محمود رو حساب این که کله‌اش خیلی داغ شده بود، بدون این که به حرف او فکر کند، بلافاصله زانو زد و از روح‌الله خواست که بنشینند روی دوشش. روح‌الله هم از خدا خواسته این کار را کرد. محمود یک دور، دور اردوگاه زد. حسابی به نفس نفس افتاده بود و از صورتش داشت عرق می‌چکید. همه اسرا، و تمام

نگهبان‌های عراقی، میخ آنها شده بودند. روح‌الله به هر کدام از بچه‌ها که می‌رسید، می‌گفت: تو عمرم همچین خرسواری‌ای نکرده بودم!

از نگاه‌های خسته محمود، معلوم بود که به غلط‌کردنش پشیمان شده است. ولی غرورش مانع از آن می‌شد که راکبش را زمین بگذارد، مخصوصاً که روح‌الله وقتی دید او ایستاده، به‌اش گفت: ها؟ أنت ضعیف؟

محمود با ناراحتی گفت: لا، أنا قوی.

و دوباره راه افتاد.

آن روز روح‌الله به همین نحو، محمود را مضحکۀ اسرا کرد. به قول خودش: دو دور خرسواری نصیبش شد؛ آن هم مفت و مجانی.



بعد از بلایی که از طریق من سر کریم آمد، سربازهای عراقی
اسم را گذاشتند ابومشاکل، یعنی پدر مشکل‌ها. رو حساب این که
به خاطر همان قضیه در اردوگاه هم معروف شدم، اسرا سعی
می‌کردند هوایم را داشته باشند. مثلاً چون همیشه دوست داشتم
در کنج باشم، هر آسایشگاهی که می‌رفتم، یکی از دو کنج بالای
آسایشگاه را می‌دادند به من. دقیقاً به همین خاطر آنها هم اسم را
گذاشتند ابوزاویه.

کم‌کم، هم بین عراقی‌ها و هم بین ایرانی‌ها، به این دو اسم
معروف شدم؛ گاهی به‌ام می‌گفتند ابومشاکل، گاهی هم می‌گفتند:
ابوزاویه.

من که طعم ضرب و شتم عراقی‌ها را چشیده بودم و ترسم
نسبت به آنها ریخته بود، گاهی بدم نمی‌آمد که پا روی قوانین

زورشان بگذارم. البته پیدا کردن این روحیه، زمینه دیگری هم داشت که برمیگشت به عنایتی که از حضرت ابوالفضل العباس (علیه السلام) دیده بودم و به همین خاطر از چند مهلکه خطرناک، جان سالم بدر برده بودم. پدرم در بچگی، مرا مخصوصاً بیمه آن حضرت کرده بود و برای همین هم اسمم را عباس گذاشته بود. بنابراین؛ از یک طرف خاطر جمع بود که خطری زندگی ام را تهدید نمی‌کند و اطمینان داشتم که بالأخره روزی برمی‌گردم ایران، از طرف دیگر هم همیشه با خودم می‌گفتم: خونه پرش اینه که شهید می‌شم؛ که آن را هم برای خودش سعادت بزرگی می‌دانستم.

به هر تقدیر، یک بار تصمیم گرفتم برای چند روزی ریشم را نزدم، و نزدم. بعضی‌ها چون از دست همین بچه حزب‌اللهی‌ها ضربه‌های بزرگی خورده بودند، حاضر بودند بدترین فحش‌ها را بشنوند، ولی کسی را با ریش نبینند.

سر همین قضیه ریش‌زدن، باز به‌ام گیر دادند. هر چه فشار آوردند که تسلیم به اصطلاح قانون آنها بشوم، زیر بار نرفتم. این بود که دوباره بردند پشت مقر خودشان و حسابی خدمتم رسیدند.

آن ایام مصادف شده بود با فصل زمستان و موصل، مخصوصاً شب‌ها، سردی خاص خودش را داشت. عراقی‌ها بعد از این که چند جای سر و صورتم را خونی کردند و جای سالمی در بدنم باقی نگذاشتند، دست‌هایم را از پشت و به صورت ضربدری، با دست‌بندهای زنجیردار بستند. زنجیرش آن قدر بلند بود که پاهایم را هم با اضافه آن بستند. بعد هم به خاطر سردی هوا،

انداختند یک گوشه و رفتند. مثل همیشه، می‌خواستند شکنجه مضاعفی ببینم.

یکی، دو ساعتی که گذشت، توانستم به خودم تکانی بدهم و اطرافم را نگاه کنم. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، یک تانکر دو هزار لیتری نفت بود که درجه هم داشت. به هر زحمتی بود، بلند شدم و به صورت جفت‌پا پریدم و خوش‌خوشک رفتم جلو. وقتی چشمم به درجه تانکر افتاد و فهمیدم که تا خرخره پر است، کفرم زد بالا، گفتم: چقدر نامردن این بی‌شرفا!

چند روزی که از اول زمستان می‌گذشت و هوا حسابی سرد می‌شد، عراقی‌ها به هر آسایشگاه ما که مساحتش حدود صد متر بود، یک بخاری درب و داغان می‌دادند. این بخاری قدری از چراغ والر بزرگ‌تر بود و گردتر. جنسش هم حلب خالص بود!

چون دودکش نداشتیم، مجبور بودیم بخاری را بگذاریم نزدیک هواکش کوچکی که آسایشگاه داشت. برای همین هم ما همیشه از گازهای سمی‌ای که از سوختن نفت حاصل می‌شد، بهره‌مند بودیم و عوارض آن را باید به جان می‌خریدیم. گاهی هم که بخاری گیر می‌کرد، دود، و سیاهی، تمام آسایشگاه را برمی‌داشت.

روال اسرا این بود که معمولاً جاهای اطراف بخاری را می‌دادند به پیرمردها و مجروحینی که درصد مجروحیت‌شان بالا بود. آن بخاری زور که می‌زد، تا دو، سه قدم این طرف و آن طرفش را قدری گرم می‌کرد، بقیه باید با سرما کلنجار می‌رفتیم و کم‌کم خودمان را به آن عادت می‌دادیم.

با تمام این تفاسیر، داشته باشید که هرازگاهی هم چند روزی

سهمیۀ نفت‌مان قطع می‌شد و نعمتِ همان گرمای ناچیز را هم از دست می‌دادیم. وقتی به عراقی‌ها اعتراض می‌کردیم، در حالی که دو قورت و نیم هم طلبکار می‌شدند، می‌گفتند: نَفْتِ خلاص!

در آن لحظه هم که پای تانکر ایستاده بودم، از دو، سه روز قبل گفته بودند که نفت تمام شده است. این که بچه‌ها، مخصوصاً پیرمردها و مجروحین، در آن آسایشگاه سرد و مرطوب چه می‌کشیدند، خود قصه در دناک دیگری است که فعلاً جای پرداختن به آن نیست.

آن قدر عصبانی شده بودم که با خودم گفتم: باید یه بلایی سر این تانکر در بیارم.

یک شلنگ سه، چهار متری، به شیر تانکر وصل کرده بودند تا راحت‌تر بتوانند گالن‌های نفت‌شان را پر کنند. اتفاقاً نزدیک تانکر، یک چاه فاضلاب وجود داشت. وقتی چشمم به‌اش افتاد، حسابی کیف کردم.

به پشت دراز کشیدم زمین. در حالی که دست‌هایم از پشت، به صورت ضربدری بسته بود، کلی تقلا کردم تا توانستم سر شلنگ را ببرم و فرو کنم در چاه. بعد از آن، بلند شدم و پشت به تانکر، دستم را رسانتم به شیرش و تا آخر بازش کردم.

استرس و هیجان آمده بود سراغم. با تمام وجود خداخدا می‌کردم کسی نیاید. از این ابایی نداشتم که حین ارتکاب جرم بگیرندم، از این می‌ترسیدم که کارم نیمه‌تمام بماند. دوست داشتم برای یک شب هم که شده، آنها هم طعم خوابیدن در سرما را بچشند.

نفت‌ها شرشر می‌ریخت داخل چاه. در حالی که هوای درجهٔ تانکر را داشتم، هرازگاهی با همان حالت جفت‌پا می‌پریدم و تا پشت دیواری که آنجا را به محوطهٔ اردوگاه وصل می‌کرد، می‌رفتم. وقتی خاطر جمع می‌شد کسی نمی‌آید، دوباره برمی‌گشتم و خودم را می‌رساندم به تانکر و خیره می‌شدم به درجه‌اش.

حدود یک ساعت و نیم طول کشید تا بالأخره آن درجه به صفر رسید. شیر را بستم. دوباره به پشت خوابیدم روی زمین. سر شلنگ را درآوردم و گذاشتم جای قبلی‌اش. خودم را هم بردم همان جایی که عراقی‌ها انداخته بودند. بعد هم با خوشحالی زایدالوصفی، مثلاً بیهوش شدم!



۳۵

بعد از ظهر آمدند سراغم. از خودم هیچ حرکتی نشان ندادم تا فکر کنند بیهوشم یا خوابیده‌ام. دست‌بند و زنجیرها را از دست و پایم باز کردند. دو تاشان زیر بغل‌هایم را گرفتند. کشان‌کشان بردندم سلول انفرادی. این سلول در محدوده مقر عراقی‌ها بود. روی دریچه آهنی‌اش سوراخ کوچکی بود که از طریق آن می‌شد تانکر نفت و اطرفش را دید.

با این که داخل سلول سرد بود، ولی نشستم و منتظر ماندم تا حاصل کارم را ببینم.

طولی نکشید که به صدای فریادهای «نَفْت، نَفْت» عراقی‌ها از جا پریدم. چشمم را گذاشتم دم همان سوراخ. آجودان فرمانده اردوگاه، بادو، سه تا سرباز دیگر داشتند دور و بر تانکر می‌چرخیدند و با حیرت سراغ نفت‌ها را می‌گرفتند که چه شده

است.

یکی، دو ساعت بعد، رضا بلدیه به بهانه تمیزکردن آن دور و اطراف، آمد جلو سلول. عراقی‌ها زیر در سلول را مخصوصاً باز می‌گذاشتند تا در ایام تابستان، عقرب و حشرات موذی از آن‌جا بیایند تو؛ و در زمستان هم سرمای مضاعفی وارد شود. رضا از همان زیر برایم غذا انداخت تو و در حالی که ظاهراً داشت جارو می‌کرد، احوالم را پرسید. جوابش را دادم و به‌اش گفتم: اینا چه مرگشون شده که این همه سر و صدا راه انداختن؟

گفت: بیچاره شدن، فرمانده اردوگاه به سلابه‌شون کشیده.

نمی‌خواستم او بفهمد که من از همه چی خبر دارم. گفتم: اه!

برای چی؟

گفت: راستش می‌گن اسیرا اومدن همه نفتای مارو دزدیدن و

بردن، ولی فرمانده‌شون اینو قبول نکرده.

گفتم: باز خوبه که اون درجه خریتش کمتره.

گفت: ولی بازم اومدن و تمام آسایشگاه‌ها و آشپزخونه‌رو

گشتن.

چند لحظه ساکت شد. بعد با یک حالت شک و تردیدی پرسید:

نکنه تو خبر داری از موضوع؟

خونسرد گفتم: آره، من خبر دارم کی نفتارو برده.

زود پرسید: کی؟

گفتم: نظیر.

نظیر همان نایب‌ضابط بود که در آن کانتینر کزایی آمده بود

سراغم. او بسیار آدم کثیف و فاسدی بود که با سوءاستفاده

قراوان از موقعیتش، حتی به سربازهای عراقی هم رحم نمی‌کرد. چون همان روز رفته بود مرخصی، مخصوصاً تصمیم گرفته بودم پاپوشی برایش درست کنم تا شاید از این طریق بشود او را هم چپه کرد.

وقتی فهمیدم با اصرار و التماس آمده‌اند از آشپزخانه نفت گرفته‌اند، خیلی ناراحت شدم. به رضا گفتم: برو به روح‌الله بگو به قطره هم نفت نده به این نامردا.

گفت: نمی‌شه، اونارو برای اتاق فرمانده‌شون می‌خوان.

آن شب توی اردوگاه، صحنه‌ای درست شد که انصافاً خیلی عشق کردم؛ نیمه‌های شب سربازها و درجه‌دارهای عراقی، از زور سرما، از آسایشگاه‌شان زده بودند بیرون. بعضی‌شان روی پشت‌بام و بعضی‌شان داخل محوطه می‌دویدند تا گرم بشوند. گفتم: آها، دمتون گرم؛ حالا شما هم شدین مثل ما. خوب بفهمین که ما هر شب چی می‌کشیم.

توی سلول، به خاطر سردی هوا نمی‌شد بخوابی. البته اگر سرد هم نبود، باز نمی‌خوابیدم. وقتی یاد مظلومیت بچه‌ها می‌افتادم که با چه زجری، با سرما کلنجر می‌روند، دوست داشتم بیدار باشم و اذیت‌شدن نیروهای دشمن را ببینم و دلم خنک شود. آنها تا صبح همان بساط را داشتند.

صبح دو، سه تا سرباز آمدند سراغم. انگار تازه یادشان افتاده بود که دیروز مرا نزدیک تانکر انداخته‌اند. پرسیدند: دیروز تو ندیدی کی نفتای مارو برده؟

گفتم: چرا، نظیر برد.

از سر حیرت، نگاهی به هم کردند. گفتند: اون که رفته
مرخصی!

گفتم: قبل از این که بره مرخصی، یک وانت آورد با چند تا
بشکه، همه نفتارو خالی کرد و برد.

گفتند: با چشمای خودت دیدی؟

گفتم: آره، اگه لازم باشه می‌آم شهادت می‌دم؛ شما برین به
فرمانده تون بگین.

یکی شان پوزخندی زد و گفت: ما هیچ وقت این کارو نمی‌کنیم.
گفتم: برای چی؟

گفتند: نظیر این قدر بی‌رحمه که بعید نیست خود فرمانده هم
ازش بترسه.

خلاصه این که آن نفت‌ها، سهمیه یک هفته اردوگاه بود.
عراقی‌ها برای این که زیر سؤال نروند و مقامات بالاترشان نفهمند
که نفت آنها به سرقت رفته است، مجبور شدند تقاضای
درخواست نفت ندهند. یک هفته دندان روی جگر گذاشتند و با
سرما جنگیدند. بیشترشان هم گرفتار سرماخوردگی شدید و
بعضی مریضی‌های دیگر شدند. ولی با تمام این قضایا، از آن به
بعد هم، همان رویه قبل‌شان را در نفت‌دادن به اسرا اعمال کردند.
راستی هم که حد خصومت و بی‌دینی آنها را نمی‌شد فهمید.



در یکی از ضرب و شتم‌هایی که توسط عراقی‌ها نصیبم شد، همان پایم که دکتر صلیب‌سرخ عمل کرده بود، دچار پارگی شد. بعد از خلاصی از دست آنها، رفتم بهداری اردوگاه.

بین تمام دکترهای عراقی‌ای که در طول اسارت‌م با آنها سر و کار داشتم، فقط یک دکتر انسان دیدم که آن هم در همین اردوگاه بود، به نام فارس صابونچی.

بچه‌ها از خوبی‌های او زیاد تعریف می‌کردند. آن دفعه، وقتی خودم رفتم پیشش، دیدم واقعاً لایق تعریف‌کردن هم هست. او پای مرا سیر کرد و با دقت و حوصله زیادی، رد پارگی آن را بخیه زد. در حین کارش، گاهی می‌دیدم زیر لب چیزی می‌گوید. احساس می‌کردم دارد بعضی‌ها را نفرین می‌کند، ولی چون موقعیتش نبود، چیزی نپرسیدم.

دو، سه روز بعد، توی محوطه داشتیم راه می‌رفتم که خوردم به تور محمود؛ همان استوار عراقی که پا گذاشته بود جای پای کریم و کم‌کم داشت بچه‌ها را عاصی می‌کرد.

یادم نیست چه چیزی دستش بود، ولی می‌دانم بار سنگینی بود. دستور داد که آن را برایش ببرم. وضعیت پایم، اجازه این کار را نمی‌داد. گفتم: من پام مجروح، نمی‌تونم چیز سنگین بردارم. یکهو دیدم لگدش را پرت کرد طرف پایم. آخ از ته دلی گفتم و نقش زمین شدم. وقتی پارچه شلوآرم را دادم بالا، دیدم از همان جایی که دکتر فارس بخیه زده، دارد خون می‌آید. یک آن قاطی کردم. خواستم بلند شوم باهاش درگیر شوم که دو، سه تا از بچه‌ها دخالت کردند و نگذاشتند. همان‌ها مرا فوراً بردند بهداری. انتظار نداشتم دکتر با دیدن زخم، تا آن اندازه عصبانی بشود. بلافاصله سربازی را صدا زد و گفت: زود برو دنبال محمود، بگو بیادش این‌جا.

محمود هر چند که پشتش به کسی مثل نظیر گرم بود، ولی رو حساب این که دکتر، درجه سرگردی داشت، از او هم حساب می‌برد. با رنگ و روی پریده آمد داخل بهداری و احترام گذاشت. دکتر با همان عصبانیتی که داشت، به‌اش گفت: مگه بین این اسرا آدم سالم نیست که به این گفتمی برات بار بیاره؟

گفت: قربان این خیلی اسیر لجباز و پرروییه.

دکتر ارزش خواست ساکت شود و بعد ادامه داد: همین حالا برات یک گزارش می‌نویسم و می‌گم که چقدر بی‌نظم و خودسری؛ باید بری فرماندهی جواب بدی.

از من و محمود خواست بیرون باشیم. خودش هم قلم و کاغذی برداشت و مشغول شد.

از رنگ و روی محمود می‌شد فهمید که اوضاع روحی‌اش حسابی به هم ریخته است. با آن همه بادی که در دماغش داشت، یکدفعه دست‌های مرا گرفت و بعد هم افتاد به التماس. فکرش را هم نمی‌کردم به این راحتی تمام غرورش را زیر پا بگذارد. گفت: برای من تا حالا چند تا گزارش نوشتن، اگه گزارش این دکتره هم بره بالا، برام خیلی بد می‌شه.

گفتم: خوب بشه.

حالت التماسش بیشتر شد. گفت: خواهش می‌کنم برو به‌اش بگو که منو بخشیدی، نذار چیزی بنویسه.

گفت: قول می‌دم این خوبیت‌رو حتماً جبران کنم.

او چند وقت پیش هم با لگدی که به شکم زده بود، باعث شده بود تا آپاندیس پاره شود. به حسب روحیه‌ای که داشتم، در چنین وقتی اصلاً نباید کوتاه می‌آمدم. ولی یک آن انگار عنان اختیار را از دستم گرفتند. رفتم پیش دکتر فارس. گفتم: اگه می‌شه، از این بگذر. با تعجب نگاهی به‌ام کرد. گفت: آخه تنها تو نیستی که این بلارو سرت درآورده.

محمود هم آمد تو. دکتر اشاره‌ای به او کرد و ادامه داد: نمی‌دونم اصلاً این لامذهب چرا با زخم مخالفه، تا حالا چند تا مریض منو به قصد کشت زده.

دکتر راست می‌گفت؛ مثلاً اگر محمود می‌دید دست یکی را گچ گرفته‌اند، مخصوصاً به همان دست گچ گرفته‌اش مشت و لگد

می‌زد. گفتم: شما ازش تعهد بگیریین دیگه از این کارا نکنه، این گزارشم براش رد نکنین.
با این که زیر بار نمی‌رفت، ولی هر طور بود راضی‌اش کردم.
محمود از این کار من خیلی خوشش آمد. گفت: این کارت رو جبران می‌کنم.
گفتم: ببینیم و تعریف کنیم.



یکی از خدمات بسیار بزرگی که افرادی مثل حاج آقا ابوترابی (رحمة الله علیه) به اسرا می‌کردند، زنده‌نگه‌داشتن روحیه معنوی آنها بود. برای این مهم، همیشه راهکارهای خوبی ارائه می‌دادند و خودشان در صف اول عمل به آنها بودند.

یکی از این راهکارها، زنده‌نگه‌داشتن اعیاد مذهبی و روزهای عزاداری بود. این شریک شدن در غم و شادی اهل بیت (علیهم السلام)، بعضی وقت‌ها به صورت دسته‌جمعی بود. اما از طرفی هم چون بنا به توصیه حاج آقا باید مسایل امنیتی را کاملاً رعایت می‌کردیم، بعضی وقت‌ها به خاطر وجود جاسوس در آسایشگاه، و یا به خاطر حساس شدن عراقی‌ها، مراسم به صورت فردی و مخفیانه انجام می‌شد.

یک سال، ماه مبارک رمضان، بنا شد برای شب ضربت خوردن

حضرت امیرالمؤمنین، علی (علیه السّلام)، علاوه بر نوحه خوانی، مراسم تعزیه خوانی هم داشته باشیم.

این طور وقت‌ها در آسایشگاه ما، محوریت کارها را حاج آقا جمشیدی به عهده می‌گرفت که یک روحانی مسن بود. یک روز ایشان آمد پیش من و در رابطه با مراسم تعزیه خوانی گفت: هیچ‌کس حاضر نمی‌شه نقش ابن ملجم رو بازی کنه.

گفتم: حاج آقا حق دارن، آخه بردن اسم اون ملعونم کفاره داره، چه برسه به این که آدم بخواد نقشش رو بازی کنه.

حاج آقا گفت: منم اینارو قبول دارم، ولی اگه بنا باشه هیچ وقت کسی نقش دشمنان اهل بیت (علیهم السّلام) رو به عهده نگیره که اصلاً نمی‌شه تعزیه خونی کرد.

نهایتاً از من خواست این نقش را بازی کنم. اولش قبول نکردم، ولی حاج آقا آن قدر از ثواب این کار گفت تا بالأخره مجبور شدم با یک دنیا کراهت قبول کنم که جای ابن ملجم باشم!

بعضی از بچه‌ها، در کار صنایع دستی استاد بودند. یکی از این اساتید مسلم، مرحوم جعفر کیمیا بود. او با کمک دو، سه نفر دیگر، و با استفاده از کاغذ و یک سری رنگ‌های طبیعی، پنجره‌های شبیه به پنجره فولاد امام رضا (علیه السّلام) درست کرده بود. در هر مراسمی این پنجره را نصب می‌کردیم. بچه‌ها در درست کردن آن به قدری مهارت به خرج داده بودند که هر کس از دور می‌دید، فکر می‌کرد جنسش از فلز است.

از خصوصیات بارز این پنجره این بود که شبکه‌های آن را طوری به صورت جدا درست کرده بودند که هم می‌شد آنها را به

یکدیگر وصل کرد و هم به راحتی می‌شد تاشان زد و جمع‌شان کرد.

جعفر و چند تا از بچه‌های مستعد، از چند روز قبل از شب نوزدهم ماه مبارک، به فکر جورکردن بعضی وسایل لازم برای تعزیه‌خوانی افتادند.

با این که صلیب‌سرخ گاهی برای ما تحت عنوان نوشتن نامه کاغذ می‌آورد، ولی ما بیشترین کاغذ مصرفی‌مان را از طریق جعبه‌های تاید به دست می‌آوردیم. آنها را خیس می‌کردیم. بعد با دقت زیاد، لایه‌های آن را از هم جدا می‌کردیم و می‌گذاشتیم در آفتاب تا خشک شوند. بعد هم روی همان‌ها چیزی می‌نوشتیم، و یا استفاده‌های دیگری ازشان می‌کردیم.

بچه‌ها با همین کاغذها، چند تا شمشیر درست کردند. علاوه بر این، از طریق چرم‌های کهنه‌ای که از عراقی‌ها تک زده بودند، سه، چهار جفت چکمه ساق‌بلند هم درست کردند، به اضافه چند تا زانوبند.

مشکل لباس‌های عربی و عمامه و ردا هم با استفاده از لباس‌های مستعمل، و با زحمت خیاط‌های فوق حرفه‌ای حل شد. این که می‌گرم فوق حرفه‌ای، چون تمام ابزار آنها سوزن‌هایی بود که خودشان از رشته‌های سیم‌خاردار درست کرده بودند؛ به اضافه نخ‌هایی که از طریق باز کردن تار و پود لباس‌های کهنه به دست می‌آمد.

در کنار این کارها، متن نمایشنامه هم نوشته شد. من و بچه‌های دیگری که بنا بود نقش ایفا کنیم، چند بار آن را تمرین

کردیم. این تمرین‌ها بیشتر در ساعات روز انجام می‌شد که معمولاً آسایشگاه‌ها خلوت بود و بچه‌ها اکثراً می‌رفتند داخل محوطه، یا جاهای دیگر. این کار را مخصوصاً می‌کردیم تا از گزند جاسوس‌ها در امان باشیم. دقیقاً به خاطر همین موضوع هم بود که بنا شد مراسم تعزیه‌خوانی را در روز نوزدهم ماه مبارک، و در آسایشگاه خودمان اجرا کنیم.

روز موعود فرا رسید و ساعت ده صبح، تعزیه‌خوانی شروع شد. شاید تنها فرق عمده‌ای که کار ما با کار تعزیه‌خوان‌های دیگر داشت، در این بود که؛ ما نمی‌توانستیم صدای مان را بلند کنیم، حتی گریه‌مان هم آهسته بود. از لحاظ لباس و امکانات دیگر، به جرأت می‌توانم بگویم چیزی کم و کسر نداشتیم.

خوب به خاطر دارم که بچه‌ها به قدری نقش‌شان را مسلط و طبیعی بازی می‌کردند که وقایع آن روز پر از مصیبت برایم مجسم شده بود. وقت نماز، موقعی که بلند شدم تا بروم و به فرق کسی که نقش حضرت را بازی می‌کرد، ضربه بزنم، داشتم مثل باران از ابر بهاری اشک می‌ریختم. بچه‌ها هم حسابی رفته بودند توی حال.

در آن مراسم من نقش دیگری هم داشتم؛ بعد از ضربه زدن، بلافاصله لباسم را عوض کردم و شدم جزو کسانی که باید حضرت را می‌رسانند به خانه.

در حین این کار، یک‌هو دیدم در آسایشگاه با شدت باز شد و دو تا از نیروهای عراقی پریدند تو. پشت سرشان، یک مترجم هم آمد تو. یکی از آن دو، اسمش لازم بود و دیگری، محمود.

من بلافاصله عمامه و ردا را انداختم زمین. لازم از بین آن همه آدم مرا شناخت. گفت: بیا جلو ابومشاکل، بیا جلو. اشک‌هایم را پاک کردم و رفتم جلو. کشیده محکمی زد توی گوشم. گفت: این دفعه دیگه به موقع رسیدم.

او چند بار سعی کرده بود من را در حین انجام این جور کارها بگیرد، ولی نتوانسته بود. این بار دیگر داشت با دمش گردو می‌شکست.

نگاهی به محمود کردم. چشم‌هایش شماتت همیشه را نداشت. سعی کردم با نگاه به‌اش بفهمانم که حالا وقتش است تا به قولی که داده‌ای، عمل کنی. هر چند که بعید می‌دانستم از دست او کاری بر بیاید.

آنها از دید خودشان، ما را در حین ارتکاب جرم گرفته بودند و با آن همه مدرک، خیلی بلاها می‌توانستند سرمان در بیاورند. یکی از آن بلاها فرستادن ما به استخبارات بغداد بود.

لازم، لباس‌ها، شمشیرها، چکمه‌ها، و حتی ضریح را جمع کرد و ریخت داخل سه تا گونی. بعد در حالی که بدجوری احساس پیروزی و سربلندی می‌کرد، گفت: صاحبای این وسایل بیان بیرون.

من چون به قول معروف پرونده‌ام خراب بود و ضرب شست عراقی‌ها را زیاد چشیده بودم، در یک آن تصمیم گرفتم همه چیز را به عهده بگیرم. گفتم: همش مال منه.

محمود گفت: نه، مال تو نیست، تو کارهای نبودی. شاید فکر کرده بود این طوری می‌تواند دینش را ادا کند. گفتم:

نه، خاطرت جمع باشه که همش مال خودمه.

لازم گفت: پس اونایی که لباس تن شون بود و شمشیر دست شون گرفته بودن، چی؟
گفتم: من بودم که از اونا خواستم این کارو بکنن؛ مجبور شون کردم.

این هماهنگی همیشه بین اسرای ایرانی بود که؛ وقتی کسی مسئولیت کاری را به عهده می گرفت، بقیه دیگر حس ایثارشان گل نمی کرد که خودشان را قاطی کنند، چرا که می دانستند این کار برای همه گران تمام خواهد شد.

عراقی ها داخل هر آسایشگاه یک بلندگو کار گذاشته بودند که روزها ترانه های فارسی و برنامه های رادیو منافقین را پخش می کرد و شب ها هم ترانه های عربی. روشن و خاموش کردن این بلندگو، فقط از طریق خود عراقی ها میسر بود. ما با کمک مقوا و ابر، صدای آن را لال و خفه کرده بودیم. اتفاقاً در آن اوضاع و احوال، چشم لازم به بلندگو افتاد. زیر لب گفتم: اینم شد قوز بالای قوز.

لازم به بلندگو اشاره کرد و گفت: کی این کارو کرده؟
یکی از بچه ها خواست چیزی بگوید، امانش ندادم. زود گفتم: اونم کار منه.

با غیظ گفت: این دفعه دیگه تورو اعدامت می کنیم؛ ابومشاکل! آنها مرا به همراه سه تا گونی بردند بیرون. لازم از محمود خواست مواظب من و گونی ها باشد، تا او سری از آسایشگاه های دیگر بزند و ببیند آن جا چه خبر است. همین که رفت، دیدم محمود

صورتش را برگرداند طرف دیگر. انگار که مرا نمی‌دید.
به خاطر بعضی شباهت‌هایی که صورت محمود با صورت
گاو داشت، بچه‌ها اسم او را گذاشته بودند «محمود بقره». در آن
لحظه‌ها ولی فهمیدم او آن قدرها هم که می‌گویند، گاو نیست؛ فقط
خصوصتش با اسرا زیاد بوده است.

وقتی دیدم رویش را برگردانده، بلافاصله یکی از گونی‌ها را که
آن ضریح هم داخلش بود، برداشتم و انداختم توی آسایشگاه. به
یکی از بچه‌ها اشاره کردم ترتیبش را بدهد. او زود محتویات داخل
گونی را خالی کرد و به جایش، لباس کهنه و مقوا و وسایل دیگر
ریخت.

سر گونی دوم هم همین بلا را آوردیم. وقتی گونی سوم را
می‌خواستیم بردارم، محمود میج دستم را گرفت. گفت: این رو دیگه
دست نزن.

گفتم: بذار ترتیب اینم بدیم.

گفت: می‌خواهی منو بیچاره کنی؟

محمود درجه‌اش استوار دومی بود و لازم، گروه‌بان سومی.
موقعی که لازم آمد، محمود به خاطر همان ارشدیتی که داشت، به
او گفت: نظرت چیه که این دفعه رو از جرم ابومشاکل چشم‌پوشی
کنیم؟

چشم‌های لازم کرد شد. گفت: یعنی می‌گی همین جوری و لش
کنیم بره؟

محمود گفت: ازش تعهد می‌گیریم که دیگه از این کارا نکنه.
تعجب و حیرت لازم بیشتر شد. گفت: ما این همه دنبال این

بودیم که از ابومشاکل مدرک جرم بگیریم، حالا تو می‌گی ولش کنیم بره؟

آنها به عربی حرف می‌زدند و من متوجه حرف‌هایشان می‌شدم. با این که همه چیز از این حکایت می‌کرد که محمود می‌خواهد قضیه آن گذشت مرا جبران کند، ولی باز هم نمی‌توانستم به او اعتماد کنم. لازم پی صحبتش را گرفت و گفت: ما باید بریم این‌رو شکنجه بدیم و ازش حرف بکشیم، ببینیم دیگه کیا باهاش همکاری کردن.

محمود گفت: ابومشاکل پسر خوبیه، ما اونو ولش می‌کنیم بره، اونم در عوض به ما می‌گه که کیا باهاش بودن.

همین را از طریق مترجم به من هم گفت و ازم خواست حرفش را تأیید کنم. گفتم: اگر منو بکشیدم، این کارو نمی‌کنم. به شوخی چشمکی به من زد و گفت: نه، تو می‌گی. گفتم: ابدأ.

دست مرا گرفت و کمی برد آن طرف‌تر. گفت: تو جلو این بگو آره تا این بره، بعداً من خودم همه چیزو درست می‌کنم.

نمی‌توانستم به‌اش اعتماد کنم. این بود که دوباره حرف خودم را زدم. گفت: اگر بگی نه، پروندت می‌افته دست اون و دیگه من نمی‌تونم برات کاری بکنم ها.

گرفتار تردید شدم. با خودم گفتم: خدایا چی کار کنم؟ اگر بخواد به‌ام کلک بزنه، چی؟

فکر می‌کنم در تمام دنیا، قاعده همه بازجوها و شکنجه‌گرها همین باشد که؛ تا زمانی که نه می‌گویی، آنها دنبال یک چیز هستند

و آن هم این است که جواب مثبت بدهی؛ اما وقتی اولین بله را گفتی، آن وقت دنبال صد تا چیز می‌افتندی و شکنجه و بازجویی‌شان بیشتر از قبل می‌شود.

تسبیحی در جیبم داشتم که از هسته‌های خرما درستش کرده بودم. درش آوردم و در همان چند لحظه کوتاه استخاره گرفتم. خوب آمد که حرف محمود را تأیید کنم. همین کار را هم کردم. گفتم: من بعداً می‌گم کیا بودن.

بنا شد یک سر برویم به مقر آنها و وسایل را بگذاریم آن‌جا. لازم و محمود هر کدام یک گونی برداشتند. اتفاقاً کیسهٔ سوم که نشد وسایلش را عوض کنیم، افتاد دست خودم. شمشیرهای کاغذی و چکمه‌ها و قدری وسایل دیگر داخل آن بود.

محمود و لازم جلو می‌رفتند و من پشت سرشان. از این فرصت نهایت استفاده کردم و شمشیرهای کاغذی را داخل همان گونی پاره - پوره کردم. چکمه‌ها را هم یکی یکی در می‌آوردم و طوری این طرف و آن طرف پرت‌شان می‌کردم که سر راه نباشند. مطمئن بودم یا بچه‌ها آنها را برمی‌دارند، یا خودم بعداً می‌روم سراغ‌شان. در اتاق محمود، لازم با مشمت و لگد افتاد به جانم و تا جایی که می‌خوردم، مرا زد. محمود هم برای این که دستش رو نشود، قدری به او کمک کرد. منتهی برخلاف دفعه‌های قبل، این بار او خصمانه نمی‌زد. زیر ضربات مشمت و لگد لازم، به خوبی احساس می‌کردم که او ضربه‌هایش را وقتی نزدیک بدن من می‌آورد، آهسته می‌کند. آن پرونده نهایتاً افتاد دست محمود و محمود هم به قولش عمل کرد و گذشت آن روز مرا جبران کرد. هر چند که باز یک

مورد بی‌نظمی در پرونده‌ام ثبت شد.

اما علت لورفتن‌مان هم چیز جالبی بود؛ آن روز ما جلو در آسایشگاه یک نگهبان گذاشته بودیم. وقتی پیگیر قضیه شدم که بدانم مراسم چرا لو رفته است، فهمیدم باز هم دست خائن یکی از جاسوس‌ها در کار بوده است. این بار آن جاسوس خیلی نامردی کرده بود؛ آمده بود سر نگهبان ما را به حرف‌زدن گرم کرده بود، تا محمود و لازم بتوانند سریع بیایند و روی سر ما خراب بشوند. همان روز تصمیم گرفتم در اولین فرصت، بلایی سر این جاسوس در بیاورم که مرغان هوا به حالش گریه کنند.



یک روز عراقی‌ها تعدادی از بچه‌ها را به زور بردند سر کار. گفته بودند به شما حقوق هم می‌دهیم، ولی نگفته بودند که بناست چه کاری انجام بدهید. آن روز من همراه آنها نبودم. بچه‌ها وقتی به محل می‌رسند، می‌بینند عراقی‌ها بساط بلوک‌زنی را آن‌جا پهن کرده‌اند. همه می‌دانسته‌اند که زدن بلوک، کمک به خطوط دشمن است، چرا که آنها را در ساختن سنگرها و استحکامات‌شان به کار می‌برده‌اند.

وقتی فرمانده عراقی دستور می‌دهد که بچه‌ها مشغول شوند، هیچ کس پا پیش نمی‌گذارد. شیپور ارعاب و تهدید نواخته می‌شود. در آن جمع، ابوالقاسم علی‌حسینی پرونده مقاوم‌ترین سنگین‌تر از بقیه بوده است. ارشد نیروهای عراقی می‌رود سراغ او و ضرب و شتمش می‌کند. بعد هم ازش می‌خواهد که مشغول کار شود.

ابوالقاسم راه می‌افتد و می‌رود طرف بند و بساط بلوک‌زنی. همه فکر می‌کنند تسلیم شده است. او بلوک سالمی را برمی‌دارد. محکم می‌کوبدش روی سیمان‌ها تا بشکند. وقتی می‌شکند، با دست چپش تکه بزرگی از آن را برمی‌دارد. دست راستش را می‌گذارد روی یک بلوک سالم. با آن تکه بلوک، چنان می‌کوبد روی دستش که انگشتانش له می‌شوند! آن وقت بر سر آن فرمانده عراقی نعره می‌کشد و می‌گوید: من دستم رو می‌شکنم، ولی علیه برادرانم کار نمی‌کنم.

وقتی ابوالقاسم این عکس‌العمل را نشان می‌دهد، یکی دیگر از بچه‌ها هم بلافاصله می‌رود جلو و طوری سرش را می‌کوبد به بلوک‌ها که سرش می‌شکند و از آن خون می‌زند بیرون. بچه‌ها می‌گفتند موقعی که فرمانده عراقی این صحنه‌ها را می‌بیند، رنگ از رویش می‌پرد؛ با ترس و اضطراب چند قدم می‌رود عقب. بعد هم بدون این که هیچ کاری بکند، همه را برمی‌گرداند اردوگاه.

بعداً از طریق یکی از سربازهای عراقی فهمیدم که او در آن لحظه به نیروهایش می‌گوید: اینا وقتی سر خودشون این بلاهارو بیارن، معلوم نیست با ما چه معامله‌ای بکنن!

جالب است بدانید که ابوالقاسم علی‌حسینی یک کارمند بود که از طریق بسیج ادارات آمده بود جبهه.

او با تمام مجروحیت‌هایی که در اسارت نصیبش شده، هنوز هم در ایران مشغول خدمت می‌باشد.



۳۹

گاهی بین اسرا، افراد بی‌ریشه‌ای پیدا می‌شدند که از همان روز اول اسارت‌شان حاضر به خوردن حتی یک سیلی هم نبودند. آنها به راحتی خودشان را در اختیار دشمن می‌گذاشتند و تن به جاسوسی می‌دادند.

به قول بچه‌ها؛ اینها خسر الدنيا و الآخرة می‌شدند، چرا که از یک طرف ما آنها را بایکوت می‌کردیم و نمی‌گذاشتیم در آسایشگاه یک آب خوش از گلویشان پایین برود، و از طرفی هم عراقی‌ها وقتی می‌دیدند آنها اطلاعات بدرد بخوری نمی‌آورند، به‌شان غضب می‌کردند و کاسه، کوزه‌شان را می‌ریختند به هم. این وضعیت دنیایی‌شان بود، آخرت‌شان هم که دیگر معلوم بود. در کنار افرادی با این خصوصیت، اسرایی هم بودند که صبر و تحمل بالایی داشتند، ولی نهایتاً در مقابل شکنجه‌ها و

بی‌رحمی‌های دشمن کم می‌آوردند و طاقت‌شان طاق می‌شد. اینها هرگز تن به جاسوسی نمی‌دادند، ولی در عوض یا گرفتار دام شیطان می‌شدند و وسوسه‌انجام‌کارهایی مثل خودکشی به جان‌شان می‌افتاد، و یا هم این‌که گرفتار دام منافقین بدتر از شیطان می‌شدند.

در مورد اول، با وجود بزرگواری مثل حاج آقا ابوترابی که روی روح و روان بچه‌ها کار می‌کردند، به ندرت پیش می‌آمد که کسی دست به خودکشی بزند. من خودم در طول سال‌های اسارت، فقط یک مورد را خاطر می‌آید که آن هم شاید اسم کارش را نشود خودکشی گذاشت، بلکه اعتراض شدیدی بود به عراقی‌ها و به نیروهای صلیب سرخ، این مورد در همان اردوگاه موصل کوچیکه پیش آمد؛ همان‌جا که یک دکتر سلاخ داشت.

یادم هست که او گرفتار اسهال خونی شده بود. بارها به بهداری مراجعه کرد که یا خود عراقی‌ها فکری به حالش بکنند، و یا هم این‌که اعزامش کنند به یک بیمارستان. ولی دکتر گاهی دستور می‌داد او را بخوابانند کف بهداری و به‌اش شلاق بزنند، گاهی هم کپسول‌هایی به‌اش می‌داد که حالش را بسیار بدتر و خراب‌تر می‌کرد. بعدها کاشف به عمل آمد که آنها محتویات داخل کپسول را خالی می‌کرده‌اند و به جایش تایید در آن می‌ریخته‌اند.

کم‌کم کار او به جایی رسید که ادرارش غیر ارادی شد. آسایشگاه و همه‌جا را آلوده می‌کرد.

او یک بار هم از حال و روزی که داشت، به مأموران صلیب سرخ شکایت کرد و آنها فقط به دادن یک تذکره به عراقی‌ها بسنده

کردند.

عاقبت یک روز وسط اردوگاه روی خودش نفت ریخت و خودش را آتش زد. بچه‌ها ظرف چند دقیقه او را خاموش کردند، ولی به خاطر شدت جراحات ناشی از سوختگی، فوت کرد. او یادداشتی از خودش به یادگار گذاشته بود که در آن اشاره کرده بود که قصدش از انجام این کار، خودکشی نیست، بلکه اعتراض شدیدی است به پلیدی دشمن و پلیدی صلیب سرخی‌ها. ابتدا تصمیم گرفتیم این یادداشت را بدهیم به مأموران صلیب سرخ، ولی وقتی به این فکر کردیم که حاصلی نخواهد داشت، تا زمان آزادی از بند دشمن، آن را حفظ کردیم. بعد از آزادی هم، آن یادداشت را دادیم به ستاد آزادگان که نهایتاً نفهمیدم چه بلایی سرش آمد.

اما در مورد دوم، بیشتر بچه‌هایی که به گروهک منافقین پناهنده می‌شدند، فقط و فقط قصدشان این بود که از شر آن اردوگاه خلاص شوند و روزی هم بتوانند از چنگال خود منافقان فرار کنند و برگردند ایران. در واقع می‌خواستند از این طریق به دشمن ترفند بزنند.

ولی متأسفانه آنها در اردوگاه‌های منافقان، گرفتار شرایطی به مراتب بدتر از شرایط اسارت در دست عراقی‌ها می‌شدند. اینها را بعداً از طریق یکی از بچه‌ها که موفق شده بود از دست آنها فرار کند، فهمیدیم. توضیح این که آنها در چنگال منافقان گرفتار چه حال و روزی می‌شدند، باید بماند برای بعد.

عناصر این گروهک، همیشه از طریق رادیو، و از طریق ارسال

یکسری کتب و نشریات به اردوگاه‌های اسیران، برای جذب نیرو و تبلیغات می‌کردند. آنها طوری برنامه‌ریزی می‌کردند که به طور معمول، هر هفت، هشت ماه یک بار، بتوانند به یک اردوگاه پاتک بزنند و چند نفری را با خودشان ببرند.

یکی از به اصطلاح تئوریسین‌هایشان، به همراه چند تا منافق دیگر، تحت تدابیر شدید امنیتی عراقی‌ها، می‌آمدند برای بچه‌ها سخنرانی می‌کردند و دست و پای زیادی می‌زدند تا جمهوری اسلامی را ببرند زیر سؤال.

بدی‌اش این بود که این به قاضی‌رفتن آنها یکطرفه بود و ما به هیچ عنوان حق نداشتیم چیزی بگوییم. ولی در عین حال، بعضی وقت‌ها بچه‌ها پیه همه چیز را به تن‌شان می‌مالیدند و بلند می‌شدند و تا عراقی‌ها بخواهند آنها را با ضرب و زور بگیرند و از صحنه ببرند بیرون؛ با منطق و استدلال، آن تئوریسین‌ها را می‌شستند و می‌گذاشتندشان کنار.

آنها خودشان هم می‌دانستند که هیچ وقت حریف عقاید بچه‌ها نمی‌شوند. حتی ضعیف‌ترین افراد هم در مقابل‌شان کم نمی‌آوردند. برای همین هم، متأسفانه همیشه از راهی وارد می‌شدند که بعضی از بچه‌ها نسبت به آن ضعف داشتند. قبل از همه می‌گفتند: شمارو از سختی‌های اسارت خلاص می‌کنیم.

بعد هم می‌گفتند: به شما زن می‌دیم، ماشین می‌دیم؛ می‌فرستیم‌تون کشورای اروپایی.

و کلی وعده و وعید دیگر می‌دادند. آخر کار هم به شرافت نداشته سازمان‌شان سوگند می‌خوردند که به وعده‌های‌شان عمل

کنند.

به هر حال این سوءاستفاده کثیفی بود که آنها از شرایط بد اسرا در اردوگاه‌های رژیم بعث می‌کردند. گاهی دست خالی و با دماغ سوخته برمی‌گشتند، ولی گاهی هم موفق می‌شدند افراد معدودی را فریب بدهند و با خودشان ببرند.

یک بار چند روز قبل از آمدن آنها، تصمیم گرفتم یک درس فراموش‌نشده‌ای به‌شان بدهم. به همین خاطر نقشه حساب‌شده‌ای کشیدم و با هیچ‌کس هم در این مورد صحبتی نکردم.



برای عملی شدن نقشه‌ام، احتیاج به یک تیغ تیز داشتم. تیغ‌هایی که عراقی‌ها برای تراشیدن سر و صورت به ما می‌دادند، فکر می‌کنم جزو کندترین تیغ‌های دنیا بود. خیلی وقت‌ها تا کارمان می‌خواست تمام شود، چندین جای صورت‌مان زخمی می‌شد. یک روز به بهانه زخم پایم رفتم بهداری. با هزار ترفند و حیل توانستم حواس دکتر عراقی را پرت کنم و یکی از تیغ‌های جراحی را از آن‌جا تک بزنم.

حالا به یک شیء دسته‌مانند نیاز داشتم تا تیغ را در آن فرو کنم. هر چه فکر کردم، دیدم بهترین چیز، دسته مسواک است. با این که صلیبی‌ها بعد از حدود دو سال آن را به‌ام داده بودند و برایم ارزش زیادی داشت، ولی از خیرش گذشتم. قسمت سر مسواک را شکستم تا بتوانم از آن برای ساختن شیئی که در نظر داشتم،

استفاده کنم.

آشپزخانه را زیر نظر گرفتم و در یکی از اوقاتی که کسی داخلش نبود، رفتم تو. بلافاصله اجاق پریموس را روشن کردم. قسمت عقب تیغ را گرفتم روی آتش. خوب که داغ شد، حدود دو سانتش را فرو کردم داخل دسته مسواک. حدود دو سانت هم از قسمت سرش که کج بود، ماند بیرون. دور آن را هم با سیم بستم تا محکم تر شود.

حالا یک آلت قتاله داشتم. این طوری بهتر می توانستم منتظر آمدن منافقین باشم.



۴۱

طولی نکشید که یک روز صبح، سر و کله نحس‌شان پیدا شد. اتفاقاً آسایشگاه ما، آخرین آسایشگاهی بود که آمدند. گذاشتم تا خوب و راجی‌شان را بکنند و وعده و وعیدهاشان را بدهند. آخر کار، از جایم بلند شدم و گفتم: من می‌خوام پناهنده بشم. یکی از منافق‌ها زود گفت: بیا بیرون.

بچه‌ها همه مات و مبهوت شده بودند. تا می‌خواستم از بین‌شان رد شوم و بروم بیرون، صدای زمزمه‌هاشان، آسایشگاه را گرفت؛ بعضی‌شان به من می‌گفتند: تو دیگه چرا، حسین‌مردی؟ برای این که منافق‌ها بشنوند، با صدای بلندی گفتم: دیگه از دست همه‌تون خسته شدم، عوضیا!

اتفاقاً نایب‌ضابط، یعنی همان نظیر هم همراه آنها بود. هر آن منتظر بودم سابقه‌ مرا برای آنها بگوید و دستم را رو کند، ولی

دیدم لب از لب بر نداشت. چون می دانستم تا چه اندازه نسبت به من حساس است، حدس زدم که عمداً چیزی نگفته تا از دستم راحت شود.

وقتی از آسایشگاه رفتم بیرون، یکی از منافق‌ها به دقت شروع کرد به بازرسی بدنی‌ام.

شلوارهایی که در اسارت به ما می‌دادند، دور کمرش کش داشت. من آن دسته مسواک را در قسمت جلو شلوار و در همان جای کش جاسازی کرده بودم. مخصوصاً دو، سه سانت از آن قسمت را نذوخته بودم تا هر وقت که خواستم، بتوانم سریع آلت قتاله را در بیاورم. در روزهای قبل، این کار را بارها تمرین کرده بودم و کاملاً به آن مسلط شده بودم.

وقتی دیدم آن منافق با حواس جمع دارد بدنم را می‌گردد، با تمام وجود شروع کردم به خواندن آیه «و جعلنا». اتفاقاً دست او به دسته مسواک هم خورد، ولی متوجه چیزی نشد.

بعد از بازرسی، مرا انداختند جلو و خودشان هم پشت سرم راه افتادند. توی محوطه نگاه داشتند و شروع کردند به سین، جیم. شاید پنجاه تا سؤال پرسیدند. می‌خواستند بدانند انگیزه‌ام از پیوستن به گروهک آنها چیست. به انحاء مختلف، سعی می‌کردند مچ‌گیری کنند تا اگر احیاناً طرف دوز و کلکی در کارش است، دستش رو شود.

من که شش‌دنگ حواسم را جمع کرده بودم، موفق شدم توی اوت نزنم و همه سؤال‌ها را به صورتی حساب‌شده، جواب بدهم. عراقی‌ها پشت مقر خودشان، یک اتاق سی، چهل متری در

اختیار منافقین گذاشته بودند. یک راهروی کوچک به این اتاق وصل شده بود که حکم سالن انتظار را داشت.

آن موقع در آن اردوگاه هزار و پانصد اسیر بود. وقتی وارد راهروی کوچک شدم، دیدم منافق‌ها توانسته‌اند از مجموع اسرا، تنها هفت، هشت نفر را خام کنند. آنها هر کدام، مثل یک بچه یتیم روی زمین نشسته بودند و تکیه داده بودند به دیوار. تشویش و اضطراب در نگاه‌شان موج می‌زد. قطعاً نگران آینده مبهمی بودند که انتظارشان را می‌کشید.

از آن جمع هفت، هشت نفری، یکی‌شان برادر شهید بود. وقتی منافق‌ها اشاره کردند بنشینم و منتظر بمانم، زود رفتم و کنار همان برادر شهید نشستم. موقعی که منافق‌ها رفتند داخل اتاق، آهسته دم گوشش گفتم: تو که برادر شهیدی، دیگه چرا؟

نگاه نگران‌ش را دوخت به نگاهم. گفت: تو خودت برای چی

اومدی؟

منی خواستم نقشه‌ای که داشتم، لو برود. گفتم: من بی‌خیال همه چی شدم، به جمهوری اسلامی هم دیگه اعتقادی ندارم.

گفت: اتفاقاً من نه بی‌خیال چیزی شدم، نه هم اعتقاداتم رو از

دست دادم.

گفتم: پس چی؟

گفت: فقط طاقتم طاق شده، می‌خوام به هر قیمتی که شده، از

این جهنم خلاص بشم.

گفتم: بیچاره تو با این کارت از چاله در می‌آی و می‌افتی تو

چاه.

مکئی کردم و ادامه دادم: خیال کردی می‌برنت خونه خاله؟
پدرت رو در می‌آرن اون جا! فکر نکن چون برادرت شهید شده،
دلشون به حالت می‌سوزه و بهات احترام می‌گذارن، اتفاقاً کسایی
مثل تورو بیشتر از همه اذیت می‌کنن.

خلاصه این که آن قدر توی گوشش خواندم تا پشیمان شد.
خواست بلند شود، ولی باز تردید آمد سراغش. گفتم: دیگه چی
شد؟

گفت: اگه برگردم، کتکم می‌زنن.

گفتم: کتک که هیچی، اگه تو سلول انفرادی هم بنده‌زنت، دو
روزم بهات غذا ندن، بهتر از اینه که قاطی اینا بشی.

قبل از رفتن، گفت: من که می‌رم حسین‌مردی، ولی مطمئنم که
تو می‌خوای یه بلایی سر اینا در بیاری.

به‌اش اشاره کردم که ساکت باشد و چیزی نگوید.

او با این که آن روز حسابی ضرب و شتم شد، ولی توانست از
دام منافقین در بیاید. هنوز هم که هنوز است، هر بار مرا می‌بیند،
حرف آن روز را پیش می‌کشد و ازم تشکر می‌کند که باعث نجاتش
شدم.

هنوز می‌خواستم روی بقیه هم کار کنم که در اتاق باز شد. اسم
مرا خواندند و گفتند: بیا تو.

در دلم، با تمام وجود گفتم: یا علی مدد! و بلند شدم. خواستم
بروم توی اتاق، یکی از مأمورها جلوم را گرفت. گفت: باید بازرسی
بشی.

با خونسردی گفتم: منو یه بار دیگه هم گشتن.

گفت: دوباره هم باید بگردیم.

بدون این که منتظر حرفی بماند، مشغول شد. با دوستی و محبت، زدم روی شانۀ اش. گفتم: بابا ما که در بست او مدیم تو خط شما، برای هم‌رزم‌ت که دیگه نیاید سخت بگیری.

قدری هم باهاش شوخی کردم و هر طور که بود، نگذاشتم با دقتِ نفر قبلی مرا بگردد. بنابراین او هم متوجه دستۀ مسواک نشد. از این سخت‌گیری، حدس زدم که باید یکی از کله‌گنده‌هاشان داخل اتاق باشد. یک آن آرزو کردم که ای کاش خود مسعود رجوی آمده باشد.

به هر حال، رفتم تو. به محض این که وارد شدم، مهدی ابریشم‌چی را شناختم؛ در انتهای اتاق، پشت یک میز شیک و بزرگ نشسته بود. دو دختر، در حالی که روی کمر شلووار پلنگی‌شان کلت بسته بودند و آستین‌های پیراهن‌شان را بالا زده بودند، دو طرف میز ایستاده بودند. روسری‌های کوتاه و قرمز رنگی هم به سرشان بود که فقط حکم نشانه و نمایش را داشت. با یک دنیا شور و وجدِ ساختگی گفتم: به‌به! جناب آقای ابریشم‌چی! چشم ما روشن.

راه افتادم بروم طرفش، یکی از مأمورها دستم را گرفت و محکم کشیدم عقب. به یک خط قرمز اشاره کرد و گفت: حق نداری پاترو از این خط جلوتر بگناری.

از خط قرمز تا میز ابریشم‌چی، حدود بیست متر فاصله بود. وجود این خط قرمز، کارم را خیلی مشکل می‌کرد. فکری به ذهنم رسید. گفتم: بابا، ما می‌خوایم بریم دست آقای ابریشم‌چی رو

ببوسیم.

با خشونت گفت: لازم نکرده.

همان طور که در خاطرات قبلی‌ام اشاره کردم، من چون از اوایل انقلاب، با منافقان درگیری زیاد داشتم، مسعود رجوی و خیلی از مسئولین آنها را از نزدیک دیده بودم. حتی در مجالس سخنرانی‌شان رفته بودم. به خوبی می‌دانستم که ابریشم‌چی یکی از مهره‌های احمق و در عین حال، بی‌رحم آنهاست. شاید به همین خاطر هم رجوی او را معاون خودش کرده بود. اخیراً از طریق اخبار خود منافقین شنیده بودم که او زن رسمی و قانونی‌اش را هدیه کرده به ریاست سازمان!

کمی که سر و وضعم را مرتب کردم و پشت خط قرمز ایستادم، دیدم ابریشم‌چی دارد خیره‌خیره نگاهم می‌کند. جور خاصی پرسید: تو منو از کجا می‌شناسی؟

گفتم: اختیار دارین قربان، من یکی از هوادارای پر و پا قرص شما بودم.

پرسید: چطور؟

گفتم: من تو تمام میتینگ‌هایی که سازمان می‌داد، شرکت می‌کردم. پای تمام سخنرانی‌های پرشور شما بودم؛ یادتونه میدون آزادی، چه جوری افشاگری کردین و دست بهشتی‌رو، رو کردین؟ امجدیه رو یادتونه، چه سخنرانی آتشینی کردین؟ یادتونه کمیته‌ای‌ها اومدن و باهاشون درگیر شدیم؟ من همون جادو، سه تا از اونارو همچین زدم که تا عمر دارن، یادشون نره.

هر لحظه سعی می‌کردم هیجان صدایم را بیشتر کنم.

دست‌هایم را هم مرتب تکان می‌دادم. نظر ابریشم‌چی خیلی به حرف‌هایم جلب شده بود. از همین فرصت استفاده کردم و سه، چهار قدم رفتم جلو. یکی از دو نگهبان مرد، که عرب بودند، داد زد: برگرد پشت خط.

ابریشم‌چی به‌اش گفت: ولش کن، بذار راحت باشه.

این را که گفت، سه، چهار قدم دیگر رفتم جلو. معلوم بود از من خوشش آمده است. انگار زنده‌شدن خاطرات نحسش، برایش شیرینی خاصی داشت.

همین طور از گندکاری‌های او گفتم و کم‌کم رفتم جلو، تا این که رسیدم به یکی، دو متری میز. در این لحظه او به من گفت: تو که این قدر هوادار ما بودی، برای چی دفعه قبل که ما اومده بودیم، نیومدی به ما پناهنده بشی؟

بلافاصله گفتم: از ترس پاسدارا، اونا منتظر من هستن، هر جا که منو ببینن، سرم‌رو می‌برن.
گفت: غلط می‌کنن.

برای این که هوش و حواسش را به کلی مختل کنم و او را در یک موضع انفعالی قرار بدهم، گفتم: قربان، من شنیدم شما همسری رو که براتون خیلی عزیز بوده، دو دستی هدیه کردین به آقای رجوی.

تا این را شنید، صورتش تا بناگوش سرخ شد. فهمیدم هنوز جویی از غیرت در وجودش مانده. بستم را بردم طرف کش شلوارم و ادامه دادم: به خاطر این محبتی که به آقا مسعود کردین، من باید پشت دست شمارو بوس کنم.

به محض این که این حرف را زدم، دسته مسواک را کشیدم بیرون و به رو، پریدم بالای میز. قدری روی شیشه‌اش سر خوردم تا رسیدم به او. قبل از این که دو محافظ زنش بتوانند کاری بکنند، یقه‌اش را گرفتم و تیغ را بردم بالا.

من شاه‌رگ گردنش را هدف گرفته بودم، ولی او یک آن صورتش را برگرداند. همین یک آن کافی بود تا تیغ در گونه‌اش فرو برود. معطلش نکردم و آن را تا روی لب‌ها و تا زیر چانه‌اش کشیدم پایین. چاک بزرگی روی صورتش پیدا شد و خون از آن جهید بیرون:

بلافاصله خواستم ضربه بعدی را به شاه‌رگ گردنش بزنم، که یکی از دو محافظ عرب میج دستم را گرفت. من در حالی که با تمام وجود فریاد می‌زدم: الله اکبر، خمینی رهبر! سعی کردم او را هم ناکار کنم، ولی آن محافظ دیگر به کمکش آمد. بعد از این که دو، سه جای بدن‌شان زخمی شد، بالاخره توانستند تیغ را از دستم خارج کنند.

یکی از آنها دستم را چرخاند و به شکم انداختم روی زمین. بعد هم پایش را گذاشت روی گردنم. من هنوز فریاد می‌زدم و می‌گفتم: الله اکبر، خمینی رهبر.

آن محافظ دیگر، از حرصش، با نوک پوتین چنان ضربه محکمی به دهانم زد که دو تا از دندان‌هایم درجا شکست. بعد از آن رفت سراغ ابریشم‌چی که غرق نجاستِ خورش افتاده بود. با کمک دو محافظ زن، او را سریع بردند بیرون.

دو، سه تا نیروی عراقی که آمده بودند تو، به محافظ عرب

کمک کردند تا دست و پای مرا ببندد. بعد هم او از پشت یقه‌ام را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند.

آن چند تا اسیر را فرستاده بودند به آسایشگاه‌های خودشان. کلی عشق کردم که هم یکی از سران منافقین را تا مرز جهنم پیش برم، و هم این که باعث شدم هیچ کدام از اسرا همراه آنها نروند. ولی از طرفی هم، نگران آینده‌ام بودم. می‌دانستم منافق‌ها با شکنجه‌های وحشیانه‌ای سراغم خواهند آمد. مثل همیشه، توکل کردم بر امام زمان (علیه السلام) و از حضرت خواستم به‌ام صبر و استقامت بدهند.



۴۲

دو، سه روزی در سلول انفرادی بودم. بعداً فهمیدم که منافق‌ها در این مدت کلی با عراقی‌ها کلنجار رفته‌اند تا آنها را راضی کنند که مرا در اختیارشان بگذارند. عاقبت هم با این بهانه که ممکن است من سردرسته یک گروه مخفی در بین اسرا باشم، توانستند مرا از عراقی‌ها بگیرند.

آنها مرا به زندان مخوفی در بغداد بردند که تمام سلول‌هایش زیرزمینی بود و حالت سیاهچال داشت.

از همان لحظه‌های اولیه ورودم به آنجا، بدون این که سؤالی بپرسند یا چیزی بخواهند، شکنجه‌شان را شروع کردند.

تا چند روز، فقط دق و دلی‌شان را خالی می‌کردند. می‌گفتند: تو که می‌خواستی هم‌رزم ما باشی، باید از همین حالا بدونی که حمله‌کردن به یکی از مسؤولین سازمان، چه مجازات سنگینی

داره.

در حالی که شکنجه‌های آنها خیلی وحشیانه‌تر از شکنجه عراقی‌ها بود، به لطف امام زمان (علیه السلام)، در آن یکی، دو هفته روحیه‌ام را حفظ کردم و هر بار که چنین حرف‌هایی می‌زدند، به‌شان می‌گفتم: من شمارو نقره داغ‌تون کردم، حق دارین که تا فلان جاتون بسوزه.

یکی، دو هفته‌ای که گذشت، یک روز آمدند سراغم و گفتند: خوب، حالا باید بازبون خوش به ما بگی که چه کسی به‌ات دستور داده همچین جنایتی رو مرتکب بشی.

از آن به بعد، شکنجه‌هاشان هدفمند شد. در واقع می‌خواستند اطلاعات بگیرند.

بازجویی آنها، سه ماه تمام طول کشید. اصرار در اصرار داشتند که یک اسم به آنها بگویم. بدشان هم نمی‌آمد که این اسم، اسم حاج آقا ابوترابی باشد. می‌گفتند: اگر به عراقیا بگی که اون همچین دستوری به تو داده، ما دیگه کاری باهات نداریم. می‌گفتم: من مثل شما بی‌غیرت نیستم.

چون بناست که ان شاء الله این وقایع در دل تاریخ ثبت بشود، با وجود این که می‌دانم خاطر خواننده مکدر می‌شود و وجدانش ناراحت، ولی ناچارم قدری راجع به موقعیت آن محل و نیز راجع به شکنجه‌های هولناکی که مرا می‌دادند، صحبت کنم.

آن زیرزمین مساحتی حدود چهل متر داشت، با سقفی نه چندان کوتاه. غیر از تخت دوفره‌ای که در گوشه آن جا به چشم می‌خورد، مابقی وسایل، همه مربوط به شکنجه بودند. تخت

دو نفره هم مال خودشان بود، اوقاتی که مأموران جهنمی‌شان از شکنجه خسته می‌شدند، روی آن دراز می‌کشیدند و سیگار دود می‌کردند تا استراحت کنند.

خون‌های شتک‌زده و خشکیده‌ای که بر روی موزایک‌ها و بر در و دیوار به چشم می‌خورد، آن‌جا را دقیقاً شبیه به یک سلاخ‌خانه کرده بود.

در و دیوارها را به گونه‌ای ساخته بودند که احساس می‌کردی نرهای از صدایت از آنها بیرون نمی‌رود. هنگامی که در اثر شدت شکنجه‌ها فریاد می‌زدی، صدایت در آن محیط بسته می‌پیچید و مثل امواجی تیز و نفوذکننده، به بدن خودت فرو می‌رفت؛ انعکاس صدایت.

شاید یکی از بدترین خصوصیات که آن زیرزمین داشت، این بود که هیچ نوری از بیرون به داخلش نفوذ نمی‌کرد. بارها پیش می‌آمد که من شب و روز را قاطی می‌کردم و نمی‌دانستم هوای بیرون تاریک است یا روشن.

گاهی از طریق صحبت مأموران شکنجه، متوجه زمان می‌شدم. مثلاً وقتی می‌گفتند بریم شام بخوریم؛ می‌فهمیدم شب شده است.

از طریق صحبت همان‌ها هم بود که گاهی می‌فهمیدم در چه روزی از ایام هفته هستم. دانستن چنین چیزی برای من خیلی مهم بود. این که چرا مهم بود، مطلبی است که توضیحش را حتماً در ادامه خواهم گفت.

اما شکنجه‌ها؛ روال شکنجه‌گرها این است که معمولاً برای

اعمال یک سری شکنجه‌های حساس، شخص شکنجه‌شونده را در یک جای ثابت مهار می‌کنند. بعضی‌هاشان او را می‌بندند به یک صندلی پیشرفته یا غیرپیشرفته. بعضی‌هاشان طرف را می‌بندند به یک تخت مخصوص یا غیرمخصوص. بعضی‌هاشان هم دست و پای فرد شکنجه‌شونده را می‌بندند و یا اصلاً او را میخ می‌کنند به زمین.

اما روش‌هایی که منافقین دربارهٔ من به کار می‌بردند، چنین بود: خیلی وقت‌ها مرا از طریق دستانم، به نحوی از سقف آویزان می‌کردند که فقط نوک پاهایم به زمین می‌رسید. این حالت، بدترین حالت آویزان شدن از سقف بود؛ چرا که نه پاهایت روی زمین قرار می‌گرفت که بتوانی خودت را رها کنی و نه پاهایت از زمین فاصله داشت که لااقل زجر کمتری بکشی.

بارها پیش می‌آمد که سه، چهار شبانه‌روز مرا در همین حالت قرار می‌دادند. خدا نصیب گرگ بیابان هم نکند! وقتی بازم می‌کردند، یک لحظه هم نمی‌توانستم سرپا بایستم؛ مثل تنهٔ درختی که از بیخ قطعش کرده باشند، نقش زمین می‌شدم. دست‌ها و پاهایم به قدری ورم کرده بود که دو برابر وقت‌های معمولی‌شان به نظرم می‌رسید. ورم آنها به نحوی بود که اگر کسی از دور اشاره هم به‌شان می‌کرد، دردی طاقت‌فرسا تمام وجودم را فرا می‌گرفت، چه برسد به این که مأموران شکنجه در چنین حالتی مخصوصاً مرا به دستگاه فلک می‌بستند و فلکم می‌کردند، و یا با کابل به کف دستانم می‌زدند.

این آویزان شدن از سقف، به خودی خود یک شکنجهٔ خردکننده

و ویرانگر بود. ولی ای کاش منافق‌ها این را می‌فهمیدند. آنها چنین موقعیتی را دست‌گرمی و مقدمه‌ای می‌دانستند برای شروع شکنجه.

در حالی که فقط یک شورت پایم بود و چشمانم هم مثل دست‌هایم بسته بود، با یک سیخ داغ و گر گرفته می‌آمدند سراغم. این سیخ داغ را به جاهای مختلف بدنم می‌چسباندند، از جمله، به جاهایی می‌چسباندند که قلم از نوشتنش شرم دارد، و همین شکنجه، بدترین شکنجه‌ای بود که در آن چند ماه نصیبم شد.

بسته بودن دایمی چشم‌هایم، درد و زجر این شکنجه‌ها را دو چندان می‌کرد. وقتی چشم‌ها باز باشد و انسان ببیند که چه بلایی می‌خواهد بر سرش بیاید، بدن به خودی خود، با انقباض و انبساطش واکنش نشان می‌دهد، و همین تا حدی اثر درد را می‌کاهد. اما وقتی نبینی و ندانی که بناست چه بلایی بر سرت بیاید، موقع فرود آمدن بلا، کاملاً غافلگیر می‌شوی و احساس می‌کنی زمین و زمان بر سرت خراب می‌گردد.

یک بار، وقتی که با سیخ داغ آمدند سراغم، یکی از مأمورها برای این که به امام خمینی توهینی بکند، اسم ایشان را برد. به محض این که گفت خمینی، من به احترام این اسم، با صدای بلند صلوات فرستادم. او از لجش سیخ را محکم چسباند به لب‌هایم. و من که خواه‌ناخواه باید فریاد می‌زدم، این بار با صدای بلندتری صلوات فرستادم.

کمی که گذشت، یکی از آنها به دیگری گفت: لباس چقدر قشنگ

شدن.

دیگری گفت: این بلارو باید همون روز اول سرش درمی آوردیم.

و نفر اول گفت: اگر اینو به آقای ابریشم چی بگیم، حتماً خیلی خوشحال می شه.

دو تایی شروع کردند به قهقهه زدن. این طور وقت ها همیشه با حرف به جنگ آنها می رفتم تا بدانند که هنوز نشکسته ام و هنوز روحیه ام را از دست نداده ام. در جواب او گفتم: من اگه جای شما بودم، از این بدتر می کردم.

مشتی به صورتم کوبید و گفت: عجب رویی داری تو! چرا این حرف رو می زنی؟

گفتم: آخه من رهبر شمارو نقره داغ کردم، تو هر چی هم که منو بسوزونی، فایده ای نداره براتون؛ اما در عوض، شما تا عمر دارین، یادتون نمی ره که من رهبرتون رو سوزوندم.

بلای دیگری که در همین حالت آویزان بر سرم در می آوردند، چسباندن اتو به بدنم بود. اتو را می گذاشتند خوب داغ شود، بعد آن را به کمر، باسن، کف پا و بعضی جاهای دیگر بدنم می چسباندند. در این لحظه صدای جلیز و ولیز اتو بلند می شد و بوی گوشت و پوست سوخته، فضا را می گرفت.

گاهی ابتدا محل مورد نظرشان را خیس می کردند و بعد اتو را می چسباندند به آن جا تا شدت سوختگی به مراتب بیشتر و غیر قابل تحمل تر شود، و به این هم اکتفا نمی کردند؛ بارها پیش می آمد که اتو را درست می چسباندند همان جایی که دفعه های قبل چسبانده بودند.

روش دیگری که برای شکنجه من به کار می بردند، بستن دست و پایم از پشت بود؛ دست راست را به پای راست و دست چپ را به پای چپ می بستند، بعد هم به شکم می انداختند روی زمین؛ طوری که به حالت نیمدایره در می آمدم.

در این حالت با کابل و زنجیر می افتادند به جانم. بعضی وقت ها به پشتم می زدند، بعضی وقت ها هم برم می گرداندند و به شکم و به سر و صورتم می زدند. این طور وقت ها معمولاً ضربه های مشت و لگد را هم ضمیمه ضربات کابل و زنجیر می کردند.

روش بعدی، استفاده از شوک الکتریکی بود، آن هم به نحو بسیار مدرن و پیشرفته.

روش معمول برای شوک دادن، این است که فرد گرفتار را به صندلی می بندند و دو گیره را به دو نقطه بدنش وصل می کنند و بعد هم کلید دستگاه شوک دهنده را می زنند. اگر شکنجه گر خیلی بخواهد حرامزادگی کند، به چهار جای بدن گیره می زند.

منافق ها مرا به صندلی می بستند، اما در کنارش برای این که نتوانم تکان بخورم و در نتیجه بیشتر زجر بکشم، دستانم را هم به یک میز بزرگ و سنگین می بستند. بعد از آن، دو گیره به گوش هایم، و دو گیره به دو شست پایم می زدند. مخصوصاً سر گیره ها را می دادند زیر ناخن پا تا قسمت فلزی آن با گوشت زیر ناخن تماس پیدا کند. این خودش باعث می شد تا عذاب شخص شکنجه شونده، چند برابر شود.

علاوه بر اینها، دو گیره را هم می زدند به دو نقطه حساس بدنم؛

جایی که قلم از نوشتنش شرم دارد. حالا تصورش را بکنید که با چنین حال و احوالی، دستگاه را روشن کنند و جریان برق را بدهند داخل بدن.

اوایل آنها مرتب، در هر هفته پنج روز و گاهی هم شش روز، و هر روز سه بار این بلا را سر من درمی‌آوردند.

منافقین روش‌های دیگری هم برای شکنجه داشتند که به خاطر ترس از اطالۀ کلام، مجبورم از گفتن آنها صرف‌نظر کنم. فقط به یکی از آن روش‌ها که حکم تیر خلاص را داشت و مرگی تدریجی و بسیار عذاب‌آور را نصیب شکنجه‌شونده می‌کرد، در فصل‌های بعدی اشاره خواهم کرد.

اما از لحاظ رسیدگی‌های غذایی، باید بگویم که دم عراقی‌ها گرم که لااقل در همان سلول انفرادی‌شان هم روزی یک وعده غذا را می‌دادند. اینها بیشتر مرا با آمپول و سرم و داروهای مقوی زنده نگه می‌داشتند. هر چند روز یک بار هم، در حد خیلی کم، نان یا غذای دیگری در همین حدود می‌دادند.

اما توضیح این که چرا گفتم دانستن روزهای هفته برای من مهم بود.

الآن هفده، هجده سال از آن روزهای پر از حادثه و زجر‌آور می‌گذرد. در این‌جا باید به مطلبی اشاره کنم که بارها آن را برای بچه‌هایم، و برای خیلی‌های دیگر گفته‌ام، و از گفتن آن هم هیچ‌وقت هیچ ابایی نداشته‌ام، چرا که حقیقت محض است.

با این که سال‌هاست که من از بند اسارت خلاص شده‌ام و به حسب ظاهر باید خیلی انرژی گرفته باشم و تجدید قوا کرده باشم،

ولی به جرأت می‌توانم بگویم که امروز طاقت خوردن حتی یکی از آن ضربه‌هایی را که عراقی‌ها به‌ام می‌زدند، ندارم. این در حالی است که در آن دوران، بارها پیش می‌آمد که توانایی و تحمل بدنم به لحاظ مادی به صفر، و بلکه به زیر صفر می‌رسید، ولی باز زیر هجوم شکنجه‌های خردکننده طاقت می‌آوردم.

خدا رحمت کند حاج آقا ابوترابی را؛ چند ماه قبل از فوتش زیاد به من سر می‌زد و می‌آمد پیشم. علقش این بود که من در برابر پیچ و خم‌های زندگی، و در برابر برخی ناملایمت‌ها، حسابی کم آورده بودم و تقریباً خانه‌نشین شده بودم. یک بار رو کرد به من و گفت: عباس، می‌دونی برای چی این روحیه رو پیدا کردی؟
گفتم: نه.

گفت: تو از زیارت عاشورا و از دعا و از قرآن فاصله گرفتی. حرفش تلنگر عجیبی به‌ام زد و حسابی مرا به فکر فرو برد. اصلاً انگار از یک خواب طولانی بیدار شدم. حاج آقا گفت: همین زیارت عاشورا و امثال زیارت عاشورا بود که تو و من و خیلی‌های دیگه رو، زیر دست جلادایی مثل صدام و رجوی، زنده نگه داشت. و من خاطرمد آمد که زیر دست دژخیمان صدام و رجوی، به انجام اعمال دینی‌ام مقیدتر بودم. حتی عمل به خیلی از مستحبات را برای خودم واجب می‌دانستم.

این که گفتم دانستن روزهای هفته برایم مهم بود، چون مثلاً شب جمعه یک سری اعمال و دعا‌های مخصوص به خود را داشت و دارد، که من با آنها مأنوس شده بودم و مقید بودم که حتماً به‌شان عمل کنم.

خاطرم هست که منافقین بیشتر از بعضی‌ها، به خواندن نماز و انجام اعمال دینی حساس بودند. اوایلی که در چنگال آنها گرفتار شده بودم، در طول شبانه‌روز ساعاتی پیش می‌آمد که گورشان را گم می‌کردند و مرا تنها می‌گذاشتند. چون تا وقتی که آنها بودند به هیچ عنوان نمی‌گذاشتند نماز بخوانم. از آن فرصت تنهایی استفاده می‌کردم و با توجه به این که هنوز انرژی و توانم را به کلی از دست نداده بودم، نماز می‌خواندم و دعا می‌کردم. مخصوصاً نماز امام زمان (علیه السلام) را زیاد می‌خواندم.

چه بسا که الآن راضی باشم تمام زندگی‌ام را بدهم تا به جایش لذت مناجات‌ها و راز و نیازهای آن ایام را به من بدهند. اگر می‌گفتم الله؛ الله برایم یک چیز وهم‌آلود و غریب نبود. اگر نام مبارک امام زمان (علیه السلام) را بر زبان می‌آوردم یا به دلم می‌گفتم، با تمام وجود، حضور نازنینش را درک می‌کردم و سایه عنایتش را بر سرم می‌دیدم.

آنها وقتی فهمیدند که من موقع تنهایی‌هایم نماز می‌خوانم، بیشتر اوقات سعی می‌کردند که تنهاییم نگذارند. درک و شعور این را نداشتند که بفهمند هر کاری هم بکنند، دل را نمی‌توانند به زنجیر بکشند.

به جرأت می‌توانم بگویم که در تمام مدتی که گرفتار شکنجه‌های وحشیانه منافقین بودم، حتی یک بار هم آخ نگفتم، یا یک بار به آنها التماس نکردم که دست از سرم بردارند. ولی در عوض همیشه، هر وقت که بیهوش نبودم، زیارت عاشورا می‌خواندم. هر قدر که آنها شدت شکنجه‌هایشان را بیشتر

می‌کردند، من به جای فریادزدن، صدایم را بلندتر می‌کردم. گاهی هم که در شکنجه، کار را به بی‌شرمی و وقاحت می‌رساندند، من قسمتی از زیارت عاشورا را که مربوط به لعن دشمنان اهل بیت (علیهم السّلام) بود، با تمام وجود می‌خواندم و بلند هم می‌خواندم.

راستی حالا چه جایی برای من می‌ماند تا به خواننده این سطور بگویم که: این من بودم که آن شکنجه‌ها را تحمل می‌کردم. هیچ کس نداند، خودم به خوبی می‌دانم که چنین حرفی بیشتر شبیه به یک ادعاست؛ باید بگویم که نام مبارک حضرت صاحب‌الزمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، و نام مبارک حضرت عباس (سلام الله علیه)، و نام مبارک اهل بیت (علیهم السّلام) بود که مرا در زیر آن همه مصیبت زنده نگه می‌داشت؛ و از آن بالاتر این که، چنان به زندگی امیدوارم می‌کرد که هیچ وقت آرزوی مرگ نمی‌کردم.



۳۳

سه ماه گذشت. در این مدت گاهی پیش می‌آمد که یکی، دو روزی همان‌جا بستری می‌شدم تا به‌ام رسیدگی‌های دارویی کنند و به قول خودشان؛ برای شکنجه‌های بعدی بسازندم. به غیر از این ایام که زیاد هم نمی‌شد، هیچ روزی را بدون شکنجه نگذراندم.

بعد از سه ماه دیدم تمام توان و انرژی نخیره‌ای را هم که داشتم، مصرف شده است. به لحاظ روحی هم داشتم مشکل پیدا می‌کردم. باید راه چاره‌ای پیدا می‌کردم که پیدا کردم.

یک روز وقتی از سقف آویزانم کردند و قدری شکنجه‌ام دادند، داد زدم و گفتم: نزنین دیگه، نزنین.

همه‌شان تعجب کردند. در طول سه ماه، چنین کلمه‌ای را از زبان من نشنیده بودند. گفتند: ها! انگار می‌خوای سر عقل بیای.

با بی‌حالی گفتم: آره، می‌گم کی به‌ام دستور داده که اون بلارو

سرارباب تون بیارم.

خواستند دستانم را باز کنند که یکی شان گفت: دست نگه دارین، ممکنه بخواد به مون کلک بزنه.

آمد جلوم. گفت: همین حالا اسم اون طرف رو بگو تا بعد بازت کنیم.

گفتم: شما که منو شناختین، تو این مدت این همه بلا سرم درآوردین، ولی یک کلمه هم نتونستین ازم حرف بکشین. الانم که تصمیم گرفتم بگم، مطمئن باشین که می‌گم! البته به یک شرط. گفتند: تو نمی‌تونی برای ما شرط تعیین کنی، می‌خوای بگی، بگو.

گفتم: اگر نمی‌تونم شرط تعیین کنم، پس شکنجه تون رو ادامه بدین، مطمئن باشین که از من هیچی نمی‌شنوین.

یکی شان که نسبت به بقیه ارشدتر بود، گفت: دستاشو باز کنین و بیارینش پایین.

وقتی انداختندم روی زمین، او جلوم نشست و به حالت تهدیدآمیزی گفت: فقط وای به حالت اگر بخوای به مون کلک بزنی.

گفتم: نه، مطمئن باشین که می‌گم.

گفت: خوب، بگو ببینم شرطت چیه.

گفتم: غذا.

با حیرت گفت: غذا!!

گفتم: آره، باید برام چلوگوشتِ درست و حسابی بیارین، با میوه خوب. آج هم می‌خوام.

آنها مخصوصاً در تشنگی دامن به اسیر، خیلی بی‌رحم و

صبور بودند. بارها پیش می‌آمد که وقتی که تمام جانم از تشنگی و عطش می‌سوخت، جلو من شروع می‌کردند به آب خوردنِ مستانه و قهقهه زدن. بعد هم اضافهٔ آبها را می‌پاشیدند به سر و صورت من.

به هر حال، با وجود این که آن درخواست برای‌شان عجیب و غریب بود، و با وجود این که اطمینان‌شان جلب نشده بود، برایم آب و غذا و میوه آوردند؛ با همان کیفیتی که سفارش داده بودم. از سر حوصله و صبر، و با تأنی زیادی مشغول خوردن شدم و یکی، دو ساعت بعد، دلی از عزا در آوردم. بعدش گفتم: حالا می‌خوام دو، سه ساعتی بخوابم، هیچ کدوم‌تون نباید مزاحم بشین.

یکی‌شان با خشم و عصبانیت، مشتش را برد بالا که بکوبد به صورتم، رییس‌شان نگذاشت. رو کرد به من و گفت: دیدی که می‌خواهی بازی مون بدی.

گفتم: اگر من تو دست شما اسیر نبودم، این حرفت رو قبول می‌کردم؛ ولی من که نمی‌تونم از این‌جا فرار کنم، پس دلیلی نداره که بخوام شمارو بازی بدم.

گفت: اگر راست می‌گی، همین حالا اسم اون طرف‌رو به ما بگو، ما اصلاً آزادت می‌کنیم که بری اردوگاه و هر چی دلت خواست، بخوابی.

گفتم: خودت خوب می‌دونی که داری دروغ می‌گی، شما به این راحتیا منو ول نمی‌کنین که برم؛ پس بهتره بذارین دو، سه ساعتی استراحت کنم.

بالآخره این حرفم را هم به کرسی نشاندم و خوابیدم.
بارها پیش می‌آمد که در زیر شکنجه بیهوش می‌شدم، ولی
تسکین و آرامشی را که خواب به‌ام می‌داد، بیهوشی نمی‌داد.
به هر تقدیر، تجدید قوایی کردم و دوباره آماده شدم که برای
چند وقتی گرفتار جلادهای بشوم.

وقتی از خواب بیدار شدم، رییس آمد پیشم و با لحن
دوستانه‌ای گفت: خوب بگو ببینم کی بوده که اون دستور
وحشتناکرو به تو داده؟

از حال و هوایش می‌توانستم بفهمم که او خودش هم از طرف
مقامات بالاتر در فشار است. قطعاً بارها به بی‌عرضگی
متهمش کرده بودند که با آن همه نیرو و امکانات شکنجه،
نتوانسته یک اسیر درب و داغان را به حرف بیاورد.

منتظر بود جوابش را بشنود. گفتم: من سر حرفم هستم، ولی
بهتره که شما از خیرش بگذرین.

یکهو نگاهش پر از خشم شد. کشیده محکمی به گوشم زد و
گفت: پس می‌خوای بازی مون بدی، ها؟

خندیدم. گفتم: چرا عصبانی می‌شی، من که اسم اون طرفرو
به‌تون می‌گم، ولی واقعاً به خیر و صلاح خودتونه که بی‌خیالش
باشین.

داد زد و گفت: برای چی؟

گفتم: آخه اون طرف کسی نیست که شما بتونین حریفش
باشین.

گفت: هر کی باشه، خورد و خاکشیرش می‌کنیم.

حالا که تجدید قوایی کرده بودم، دیگر لزومی نداشت
ملاحظه‌شان را بکنم. با همان روحیهٔ تهاجمی‌ای که در سه ماه
گذشته داشتم، گفتم: شما خیلی ضعیف‌تر از اونین که بخوان
جلوی اون و ایستین! اون دودمان همه‌تونو به باد داده و می‌ده.

برای این که بیشتر بچزانش، ادامه دادم: اگر شما مثل مرد
می‌رفتین با اون طرف بشین، می‌فهمیدین که عددی نیستین، ولی
حیف که مثل سگ اومدین این‌جا و دارین کاسه‌لیسی صدام و
ارباباش رو می‌کنین.

لگد محکمی به شکم زد و نعره کشید و گفت: آویزونش کنین.
به همان نحوی که قبلاً توضیح دادم، از سقف آویزانم کردند.
قدری که شکنجه دادند، رییس آمد پیشم. گفت: می‌گی کی بود یا
نه؟

داد زدم و گفتم: آره که می‌گم؛ خمینی بزرگ، خمینی کبیر! اون
به من دستور داده که هر جا شما حرومزاده‌هارو پیدا کردم، به
درک و اصل‌تون کنم.

شکنجه‌های شدید شروع شد.

و من باز مشغول خواندن زیارت عاشورا شده بودم.



۴۴

اگر منافقین هزار بار هم مرا تا دم مرگ می بردند، خاطر من جمع بود که آخرش جرأت نمی کنند کارم را یکسره کنند. با این که زیاد تهدید به کشتنم می کردند، ولی می دانستم فقط در حد همان تهدید است.

اسم من در لیست صلیب سرخ بود و آنها دیر یا زود سراغم را می گرفتند. چون همه اردوگاه می دانستند من دست منافقها هستم، عراقی ها نمی توانستند زنده بودن مرا انکار کنند و یا تهمت خودکشی و این حرفها بهام بزنند. برای همین هم آنها در واقع مرا به عنوان امانت داده بودند دست منافقین.

با توجه به این که صدام از رجوی هارتر بود و رجوی و دار و دستهایش آلت دست او بودند، بنابراین آنها می دانستند که اگر دست از پا خطا کنند، جای شان دیگر در عراق نیست.

همان طور که گفتم، منافقین معمولاً نمی‌گذاشتند که من تنها باشم. یکی از آنهایی که بیشتر وقت‌ها پیشم می‌ماند، جوانی بود بسیار احمق، ولی با خلق و خویی بسیار بدتر از خلق و خوی درندگان. بعضی وقت‌ها از بلاهای مختلفی که سر بچه‌ها در آورده بود، صحبت می‌کرد و از این بابت، کلی به خودش می‌بالید و افتخار می‌کرد.

یکی از حماقت‌هایش این بود که اسم و فامیل آن افراد را هم می‌گفت. حتی یک بار اسم یکی از کسانی را که همراه حاج‌احمد متوسلیان، در لبنان مفقوداً اثر شده بود، به من گفت و بعد هم گفت که به چه نحوی او را از اسرایلی‌ها گرفته‌اند و چه بلاهایی سرش در آورده‌اند، تا این که در نهایت کشته شده است.

من همه این اسم‌ها را به حافظه‌ام سپردم و بعدها به جاهایی که لازم بود، گفتم.

در انتهای آن زیرزمین، دو تا چنگک با شکل و شمایل عجیب و غریبی از سقف آویزان شده بود که سی، چهل متر با من فاصله داشت. جوانک احمق خیلی آرزو می‌کرد که یک روز به او اجازه بدهند تا مرا با آن چنگک‌ها شکنجه کند. می‌گفت: نمی‌دونی چه کیفی داره!

با این که بیشتر وقت‌ها حالت برای حرف‌زدن مساعد نبود، ولی برای این که جلوش کم نیاورم، گفتم: بگو چه کیفی داره، تا منم کیف کنم.

گفت: برای تو که کیفی نداره، چون این بلا می‌خواد سرت بیاد، ولی برای ما خیلی کیف داره.

بالآخره با توضیحاتی که داد، فهمیدم آن چنگک‌ها حالت کششی دارند، و در جهت مخالف یکدیگر هستند. اگر شکنجه‌شونده‌ها دو نفر باشند، سر هر کدام از چنگک‌ها را زیر پوستی که بالای غضروفِ پشت گردنِ آنهاست، می‌اندازند. چنگک‌ها حالتی داشت که هر کدام از آن دو نفر که سنگین‌تر بود و یا زورش بیشتر بود، می‌توانست خودش را روی زمین نگه دارد؛ آن وقت نفر دیگر می‌رفت بالا. در این موقع نوک چنگک به تدریج شروع می‌کرد به کندنِ پوست و گوشتِ پشت گردن و سر او.

این شکنجه، برای آنها حکم تیر خلاص را داشت. بعد از کلی شکنجه، در نهایت اگر می‌خواستند کسی را زجرکشش بکنند، می‌بستندش به آن چنگک‌ها. جوانک می‌گفت: چون تو یه نفری، به اون چنگک دیگه وزنه آویزون می‌کنیم، اون وقت این جوری خیلی تماشایی‌تر می‌شه. تو باید هی با اون وزنه زور آزمایی کنی تا بالا نری؛ ولی آخرشم زورت تموم می‌شه و می‌ری بالا.

به هر حال، این اوج شکنجه‌های جسمی آنها بود که من حتی خودم را برای همان هم آماده کرده بودم. منتهی ای کاش این شکنجه‌های کثیف، به همین جا ختم می‌شد.

سه، چهار روز بعد از این که آن ترفند را به منافق‌ها زدم و آب و غذای مفصلی خوردم، آنها دو اسیر را آوردند به همان زیرزمین. در واقع می‌خواستند شکنجه روحی مرا شروع کنند. یکی از آن دو اسیر، نوجوانی بود شانزده، هفده ساله و دیگری جوانی بود بیست و یکی، دو ساله. از سر و وضع‌شان، و از

لباس‌های بسیجی‌شان، معلوم بود به تازگی اسیر شده‌اند.
همان روز اول، تلویحاً فهمیدم که آنها اطلاعات ذی‌قیمتی دارند
که خیلی به درد منافقان می‌خورد.

قبل از این که بازجویی از آنها را شروع کنند، رییس‌شان آمد
پیشم. من از سقف آویزان بودم و پنجه پاهایم روی زمین بود.
گفت: ما این دو تارو، هم برا خاطر تو، هم برای اطلاعاتی که دارن و
نمی‌خوان به مون بدن، شکنجه می‌کنیم.

در آن لحظه‌ها، سرم به یک طرف افتاده بود. از فرط بی‌حالی
نمی‌توانستم آن را راست نگه دارم. رییس با دو انگشت، چانه‌ام را
گرفت و صورتم را برگرداند. ادامه داد: خوب به اونا نگاه کن، شما
تو ایران به این جور افراد می‌گین مفقودالأثر، اسم اونا تو لیست
صلیب سرخی‌ها نیست، برای همینم اگه تو نخوای حرف بزنی، ما
بدمون نمی‌آد که اونا رو بکشیم.

چانه‌ام را اول کرد. سرم افتاد روی شانهم. در همان حال، گفتم:
من برای این نیروها متأسفم که رییس خری مثل تو دارن! تو باید
تا حالا منو شناخته باشی، من آدمی نیستم که از کسی دستور
بگیرم، اون روز عشقم کشید اون بلارو سر رهبرتون بیارم که
آوردم.

گفت: تو هم حتماً مثل ما از شکنجه‌دیدن دیگران لذت می‌بری.

نه؟

گفتم: الحمدلله هنوز مثل شما پست فطرت نشدم.
هنوز هم که هنوز است، وقتی صحنه‌های شکنجه آن دو نفر در
خاطرم زنده می‌شوند، بدنم درد می‌گیرد و گرفتار بدخوابی

می‌شوم. منافقین چون به قول خودشان ابایی از کشتن آن دو نداشتند، آنها را خیلی وحشیانه‌تر از من شکنجه می‌دادند.

از همان لحظه اول ورودشان، از چهره‌های مصمم‌شان معلوم بود که هیچ چیزی را لو نخواهند داد. آنها را هم مثل من لخت کرده بودند و فقط یک شورت پاشان بود. عجیب بود که موقع شکنجه، هر یک از آن دو می‌خواست سپر بلای دیگری بشود. بیشتر هم آن که کوچک‌تر بود، این حال و هوا را داشت. خودش را می‌انداخت روی آن که بزرگ‌تر بود تا به جای او شکنجه شود.

در اولین فرصت کوتاهی که پیش آمد تا با آنها تنها باشم، اسم و فامیل، و اسم پدرشان را پرسیدم. می‌خواستم اگر روزی از چنگال منافق‌ها خلاص شدم، نام آنها را هم به صلیب سرخ بگویم. تازه وقتی اسم و مشخصات‌شان را گفتند، فهمیدم با هم برادر هستند. این موضوع را ولی به منافقین نگفته بودند. اسم کوچک‌تره سعید بود و اسم برادر بزرگ‌تر، سعادت.

از آن به بعد، وقتی آن دو را جلو چشم من شکنجه می‌دادند، احساسات و عواطفم بیشتر تحریک می‌شد و بیشتر کنترلم را از دست می‌دادم.

هر چه فحش به دهانم می‌رسید، به مأموران شکنجه می‌دادم و ازشان می‌خواستم آنها را ول کنند. گاهی به‌شان التماس می‌کردم که بیایند و مرا به جای آنها شکنجه کنند.

یک بار در حالی که داشتم این حرف‌ها را می‌زدم، همان جوانک احمق و درنده آمد جلو. گفت: اگر بگی کی به‌ات دستور داده اون کارو بکنی، دیگه اینارو پیش تو شکنجه نمی‌کنیم.

در آن لحظه از سقف آویزان بودم. آب دهانم را به شدت به صورتش انداختم. فریاد زدم: برو گمشو، حرو مزاده.

برای این که کار مرا تلافی کند، اتوی داغ را برداشت و به چند جای بدنم چسباند. بعد هم رفت سراغ سعید و سعادت.

آثار نورانیت و معنویت در چهره سعید، بیشتر از برادرش هویدا بود. حتی روی پیشانی او رد مهر را می‌شد دید. سعید با این که سن و سالش کمتر بود، مقاومتش از برادرش بیشتر بود و بیشتر برای او فداکاری می‌کرد. او موقع شکنجه داد و فریاد نمی‌کرد و آخ و اوخ نمی‌گفت؛ یا مهدی می‌گفت و اسم ائمه (علیهم السلام) را بر زبان می‌آورد، ولی سعادت چنین تاب و توانی نداشت، اما در عین حال تسلیم آنها هم نمی‌شد.

از نحوه شکنجه آن دو، از آنچه که در صحیفه الهی ثبت و ضبط شده، تنها به یک مورد اشاره می‌کنم و مابقی، قطعاً در همان صحیفه محفوظ می‌ماند تا روز قیامت، سندی عذاب و رسوایی دیگری باشد برای رجوی و اربابان و نوکرانش.

مأموران شکنجه تکه فلز گردی داشتند به اندازه سکه دو تومانی؛ ضخامتش یک سانت بود و قطرش، هشت، نه سانت. این تکه فلز، یک دسته بلند داشت که بر آن عمود شده بود. نمی‌دانم جنس فلزش از چه بود، ولی می‌دانم وقتی آن را روی آتش سرخ می‌کردند و بلافاصله می‌چسباندند به بدن آنها، جلیز صدا می‌کرد و پشت‌بندش بوی پوست و گوشت سوخته بود که در فضا می‌پیچید.

رو حساب حساسیتی که به سعید پیدا کرده بودند، با همان

تکه فلزِ گرد، جای مهر روی پیشانی سعید را سوزاندند. قسمت‌های دیگر پیشانی‌اش را هم سالم نگذاشتند. بلای دیگری که باز سر سعید در آوردند، این بود که با استفاده از آثار سوختگی همان تکه فلز مذاب، کلمه مجاهدین را بر پشت او حک کردند.

من هر چه ضجه می‌زدم که کاری به کار آن دو نداشته باشید، آنها بدتر می‌کردند. عاقبت یک روز یاد حرف حاج آقا ابوترابی درباره منافقین افتادم که گفته بود: اینا مثل خرس هستن، همیشه کاررو برعکس انجام می‌دن؛ هر چی به شون بگی نکن، بدتر می‌کنن.

این بود که همان روز وقتی شروع کردند به شکنجه سعید و سعادت، من بنا کردم به قهقهه زدن و خندیدن. در همان حال می‌گفتم: بزنی‌دشون! بدتر بزنی‌دشون!

جوانک احمق وقتی این روحیه را از من دید، به همکارانش گفت: اینم مثل خودمون شد؛ دیگه فایده‌ای نداره اینارو جلوش شکنجه کنیم.

همین هم شد؛ آنها را دیگر جلو من شکنجه ندادند، همان روز به محل دیگری بردندشان.

بعدها جوانک احمق، با آب و تاب برایم تعریف می‌کرد که عاقبت، سعید و سعادت را به همان چنگک‌ها بسته‌اند. می‌گفت: ما فکر می‌کردیم اون بزرگه قربونی بشه، ولی نشد.

سعید خودش را فدا کرده بود تا به برادرش سعادت آسیب کمتری برسد و او زنده بماند.

نوک تیز چنگک، گوشت و پوست گردن و پشت سر سعید را
کنده بود.

چند ماه بعد، وقتی از اثر شکنجه عراقی‌ها راهی بیمارستان
شدم، سعادت را آنجا دیدم. اوضاع روحی و روانی آشفته‌ای
داشت. به لحاظ جسمی هم درب و داغان شده بود. فکر می‌کنم از
دو دست فلج شده بود.

رو حساب این که اسم و مشخصاتش را به صلیب سرخ داده
بودم، منافقین دیگر نتوانستند او را هم مثل برادرش شهید کنند.
ولی به هر حال، برای همیشه معیوبش کرده بودند.

سال‌ها بعد، وقتی سعادت را در ایران دیدم، فهمیدم که
حافظه‌اش ضعیف شده است؛ هیچ کدام از آن وقایع را در خاطر
نداشت.

منافقین همیشه به من می‌گفتند: فکر نکن شانس آوردی که ما
نمی‌تونیم بکشیمت، ما تو رو سالم نمی‌ذاریم برگردی ایران. این
قدر بلا سرت در می‌آریم و این قدر معیوبت می‌کنیم که وقتی رفتی
اون جا، روزی صد بار آرزوی مرگ بکنی.



۴۵

قریب به چهار ماه از اسارت من در دست منافقان گذشت. صحنه‌های شکنجه سعید و سعادت، حسابی اوضاع روحی‌ام را ریخته بود به هم.

این اواخر، منافقین به همین راضی شده بودند که من به‌شان التماس و زاری بکنم، تا دست از سرم بردارند. در جواب‌شان می‌گفتم: من ممکنه اگر مجبور بشم، به سگ التماس کنم، ولی به شما التماس نمی‌کنم.

یک روز دیدم که دارم کم می‌آورم و چیزی نمانده که تسلیم خواسته آنها بشوم و به دست و پاشان بیفتم. همان روز در یک فرصت چند دقیقه‌ای که تنها شدم، یکی از زخم‌های دستم را فشار دادم. وقتی ازش خون زد بیرون، آنها را مکیدم و در دهانم جمع کردم.

منافقین هر روز با یک نیروی عراقی می آمدند سراغ من. او وضعیت مرا چک می کرد و وقتی می دید زنده ام، می رفت. آن روز هم آمد. دو نفر از منافقین مرا بلند کردند. او دستش را گذاشت زیر چانه ام. سرم را بلند کرد. به محض این که دستش را برداشت، اُقی محکمی زدم و خون ها را از دهانم ریختم بیرون. فکر کردند استفراغ کرده ام.

این ترغند کار خودش را کرد. هم آن نیروی عراقی و هم منافقین، دست و پاشان را گم کردند. بلافاصله مرا راهی بیمارستان کردند.

در بیمارستان، سه، چهار روز بستری بودم. چون من جزو مریض های سفارش شده بودم، دکتر باید چکاب کاملی از وضعیتم می کرد. نهایتاً نظرش این بود که معده ام سالم است و هیچ مشکلی ندارد. به مأمورین استخبارات عراق می گفت: معلوم نیست برای چی خون بالا آورده؛ ولی وضعیت جسمیش برای بازجویی دوباره مناسبه.

در سه، چهار روزی که بیمارستان بودم، هر چه توانستم انرژی کسب کردم. با این که تمام بدنم زخمی بود و بعضی از زخم ها هم چرکی شده بود، اما وقتی دوباره دادم دست منافقین، این روحیه را پیدا کرده بودم که باز برای سه، چهار ماه دیگر مقاومت کنم.

روز اول ورودم به آن زیرزمین، یا بهتر است بگویم به آن سیاهچال، رییس شکنجه گرها به ام خوش آمد گفت، و گفت: درسته که عراقیا نتونستن تورو بشکنن، ولی ما می شکنیمت؛ این دفعه تا

مثل سگ به مون التماس نکنی و به دست و پامون نیفتی، دست از سرت بر نمی‌داریم.

جوابی را که به نوچه‌هایش داده بودم، به او هم دادم. گفتم: من مثل یه سگ، به یه سگ حاضرم التماس کنم، ولی به شما نه.

آنها دوباره همان روزهای شکنجه را از سر گرفتند؛ روزهایی که به ظاهر خیلی سیاه بودند، اما در باطن‌شان برای من تورانیت می‌آوردند.

این بار به سه ماه نکشید که خود عراقی‌ها آمدند دنبالم. می‌گفتند: صدای صلیب سرخیا هم در او مده، اونا می‌گن ما خودمونم داریم می‌ریم زیر سؤال، باید این اسیررو سریع برگردونین.

لحظه جدایی من از رییس و آن جوانک احمق و بقیه شکنجه‌گرها تماشایی بود. مرتب، با صدای بلند و با تمام وجود می‌گفتم: خدایا شکرت که هفت ماه منو زیر دست این جلادا حفظ کردی و بهام نیرو دادی تا اونارو بشکنم و افتضاح‌شون کنم. آنها با تمام وجود اظهار امیدواری می‌کردند که دوباره مرا به آن‌جا برگردانند. می‌گفتند: هر طور شده، آدمت می‌کنیم.

گفتم: شما چون بی‌دین و ایمانین، نمی‌تونین بفهمین که حریف یه آدم با دین و ایمان نمی‌شین.

در حالی که دو سرباز عراقی زیر بغل‌های مرا گرفته بودند و به طرف در می‌بردندم، ادامه دادم: اگر یه روزی این بلاها سر خودتون دو اومد - که حتماً در می‌آد - و نتونستین یه دقیقه شکنجه‌رو هم تحمل کنین و مثل سگ به التماس افتادین، اون وقت

می فهمین که دین و ایمان یعنی چی.
دم آخر، چنان کفرشان بالا زد، که با مشت و لگد مرا بدرقه
کردند، و من برای این که بیشتر لجشان در بیاید، به شان
می خندیدم.



به محض این که وارد اردوگاه شدم، چون حالم خیلی خراب بود، یکر است بردندم بهداری.

درست یادم نیست که آن روزها دکتر فارش مرخصی بود یا اصلاً از آن جا رفته بود. اولین کسی که آمد دیدنم، دکتر رضا بود. بابت این که پوزه منافعها را به خاک مالانده بودم و آن بلا را سر یکی از رؤسایشان در آورده بودم، بهام تبریک گفت.

دکتر رضا، وقتی دید حال حرف زدن ندارم و هر از گاهی بی اختیار ناله می کنم، کمک کرد تا پیراهن و شلوارم را در بیاورم. همین که چشمش به بدن من افتاد، بی اختیار گریه اش گرفت. گفت: این حرومزاده ها چی به روز تو آوردن، حسین مردی؟

طولی نکشید که من از شدت درد، بیهوش شدم. ولی دکتر رضا برای احتیاط، یک آمپول بیهوشی هم به من زده بود. بلافاصله

دست به کار شده بود؛ با بتادین زخم‌های بدنم را شسته و ضدعفونی کرده بود. بعد هم با پنس، چرک یک سری از زخم‌ها را برداشته بود. به محل تمام سوختگی‌ها هم پمادهای مخصوصی مالیده بود.

از آن به بعد، او هم به من قرص و کپسول می‌داد، هم روزی چند تا آمپول چرک‌خشک‌کن و تقویتی به‌ام می‌زد. از روح‌الله هم خواسته بود با همان امکاناتی که دارد، بهترین غذای ممکن را برای من درست کند.

عراقی‌ها متعرض این برنامه‌ها نمی‌شدند. می‌خواستند هر چه زودتر خوب شوم. با این که خودشان می‌گفتند مأموران صلیب سرخ کفش ما هستند، ولی باز هم در عین حال، صلاح می‌دیدند که آنها مرا با آن حال و روز ملاقات نکنند.

آنها حتی متعرض بچه‌هایی که چند تا چند تا می‌آمدند عیادت من، نمی‌شدند. بچه‌ها به‌ام تبریک می‌گفتند و وقتی می‌دیدند نای حرف‌زدن ندارم، زود می‌رفتند.

حاج آقا ابوترابی هم آمد ملاقاتم. چند دقیقه‌ای پیشم ماند و خیلی برایم دعا کرد. وقت رفتن، گفت: ان شاء الله حالت که بهتر شد، می‌آم پیشت تا مفصل با هم حرف بزنیم.

دکتر رضا در رسیدگی به من، سنگ تمام گذاشت. بعد از گذشت ده روز، بیشتر زخم‌های بدنم تا حد قابل ملاحظه‌ای التیام پیدا کرده بود. ولی چون رویم نمی‌شد به دکتر بگویم که منافق‌ها بعضی جاهای حساس بدنم را هم سوزانده‌اند، آه و ناله‌ام همچنان به راه بود.

با توجه به زیرکی و فراستی که دکتر داشت، یک شب خودش حدس زده بود که آه و ناله من باید به همان مواضع حساس مربوط باشد. حدسش هم درست از آب در آمده بود. دوباره مرا بیهوش کرده بود و زخم‌های عفونی‌شده آن‌جاها را هم معالجه کرده بود.

وقتی دکتر به حاج آقا ابوترابی گفته بود منافق‌ها چه بی‌رحمی و گستاخی بزرگی در حق من کرده‌اند، ایشان گریه‌اش گرفته بود. من حاج آقا را به عنوان یک سنگ صبور می‌شناختم، سنگ صبوری که دایم به بیچه‌ها انرژی می‌داد و روحیه. در عین حال، وقتی از زبان خودم هم شنید که منافقین چه به روزم آورده‌اند، دوباره گریه‌اش گرفت و با تمام وجود آنها را لعنت کرد.

هنوز هم صدای ناله‌های حاج آقا در گوشم است. هنوز هم دلم پیش آن لحظه‌ها، و پیش آن روزهاست.



۴۷

بعد از این که از بهداری مرخص شدم، عراقی‌ها اجازه ندادند بروم آسایشگاه. رو حساب این که آنها هم می‌خواستند با من تسویه حساب کنند، حدود دو ماه در زندان اردوگاه بازداشتم کردند. آن زندان در مقابل تشکیلات جهنمی منافقین، حکم آسایشگاه را برای من داشت.

به هر حال این دو ماه هم تمام شد و من دوباره به آغوش بچه‌ها برگشتم.

طولی نکشید که فهمیدم چند تا جاسوس، داخل اردوگاه دارند بیداد می‌کنند. یکی از آنها مخصوصاً سنگ تمام گذاشته بود و علنی در مقابل بچه‌ها جبهه گرفته بود و از دشمن طرفداری می‌کرد. شنیدم که حتی اطلاعات بچه‌ها را به منافقین هم می‌دهد تا آنها بهتر بتوانند برای اهداف شوم‌شان برنامه‌ریزی کنند.

چند روزی رفتم تو کار او و به قول معروف، زاغ سیاهش را چوب زدم. بیشتر وقت‌ها یا بین عراقی‌ها بود یا بین نوچه‌هایش. این نوچه‌ها برای او حکم نگهبان را داشتند. خیلی سخت می‌شد ادبش کرد. ولی رو حساب شکنجه و آزاری که بچه‌ها به خاطر جاسوسی‌های او دیده بودند، و رو حساب همکاری‌اش با منافقین، تصمیم گرفتم درسی فراموش‌نشدنی به‌اش بدهم.

او وقتی دستشویی می‌رفت، دیگر کسی را همراه خودش نمی‌برد. یک روز، به محض این که وارد توالت شد، جورابی به سرم کشیدم و پشت سرش رفتم تو. قبلش یکی از بچه‌ها را توی راهرو نگهبان گذاشته بودم.

با تیغ جراحی، بلایی به سر او آوردم که همان روز روانه بیمارستان شد.

یادم هست عراقی‌ها برای بردنش به بیمارستان، آمبولانس آوردند داخل اردوگاه، کاری که برای هیچ اسیری نمی‌کردند. این جریان باعث عبرت جاسوس‌های دیگر شد. دو، سه هفته بعد، خودش هم که آمد، دست و پایش را دیگر جمع کرد.

با این که در آن قضیه هیچ رد پایی از خودم به جا نگذاشتم، ولی عراقی‌ها به من مظنون شدند. چند روزی بردندم انفرادی و ضرب و شتم کردند، اما چیزی دستگیرشان نشد.

نهایتاً تنها معامله‌ای که با من کردند، این بود که مرا به عنوان یک پاسدار، فرستادند استخبارات بغداد.



امیر در استخبارات بغداد، برای خودش پادشاهی می‌کرد. اولین بار که او را دیدم، فکر کردم عراقی است، بس که قیافه‌اش شکل عرب‌ها بود؛ موهای وزوزی و سیاه داشت، با صورتی آفتاب‌سوخته. به زودی فهمیدم که او ایرانی است و بچه خوزستان.

کم‌کم متوجه شدم امیر پرونده سیاهی دارد. توی استخبارات، هر روز چیزهای تازه‌تری راجع به او می‌شنیدم، چیزهایی که سیاهی پرونده‌اش را بیشتر و بیشتر می‌کرد؛ مخصوصاً جنایتی که اخیراً مرتکب شده بود.

آنجا اتاقی بود که به اتاق سه‌گوش معروف بود، البته اتاق مثلثی هم به‌اش می‌گفتند. موقع بازجویی، ما را به اتاق شکنجه می‌بردند، اما در اوقات غیر بازجویی، به همان اتاق سه‌گوش

می بردندمان.

شب اول فهمیدم که فقط اسیران ایرانی را به این اتاق نمی آورند، چند تا عراقی شیعه هم آن جا بودند که مثل ما مجرم به حساب می آمدند. وقتی فهمیدم جزو درجه دارهای ارتش بعث هستند، تعجب کردم.

بین شان جوانی بود به نام کاظم که نظرم را بیشتر از بقیه جلب کرد. کاظم چهره نورانی و زیبایی داشت، و از اهالی کاظمین بود. خیلی زود باهاش گرم گرفتم و صمیمی شدم.

سید سالم یکی از بچه های خونگرم و باغیرت خوزستان بود که تازگی اسیر شده بود. عراقی ها تا می توانستند، از اسرای عرب زبان سوءاستفاده می کردند. وقتی هم که نمی توانستند سوءاستفاده کنند، هزار و یک بلا سر آنها در می آوردند. سید سالم هم برای همین خودش را حمید معرفی کرده بود و چیزی از عرب بودنش نگفته بود. من حرف های کاظم را متوجه می شدم، اما حرف های مرا سید سالم برای او ترجمه می کرد.

وقتی از نحوه گیرافتادن کاظم و رفقاییش پرسیدم، ماجرای را گفت که حسابی داغم کرد؛ امیر خودش را به عنوان یک شیعه بین آنها جا می زند و کم کم می فهمد که او و دوستانش ایرانیان را برادر دینی می دانند و هیچ تمایلی به جنگیدن با آنها ندارند.

کاظم فرمانده تانک بوده است. در عملیات اخیر، امیر می فهمد که او و نیروهایش نه تنها یک گلوله به سمت ایرانی ها شلیک نمی کنند، بلکه با دامن زدن به ترس و اضطراب بقیه نیروها، باعث عقب نشینی آنها هم می شوند.

در اولین فرصت، کاظم و رفقاییش را لو می‌دهد و خودش به عنوان یک شاهد، با آنها رودررو می‌شود.

بعثی‌ها آنها را خیلی بدتر و بیرحمانه‌تر از ما شکنجه می‌دادند. حتی در بعضی موارد می‌دیدم شکنجه‌هاشان از شکنجه‌های منافقین هم وحشیانه‌تر است. مثلاً یک شب لب‌ها و گونه‌های کاظم را کاملاً سوراخ کرده بودند. در حالی که هنوز از رد زخم‌هایش داشت خون می‌آمد، او را پرت کردند داخل اتاق مثلثی.

بلافاصله رفتم سراغش. زیرپیراهنم را در آوردم و چند تکه‌اش کردم. با کمک سید سالم، سعی کردم هر طور شده، زخم‌هایش را ببندم. در همان حال گریه‌ام گرفت.

کاظم با صدای ضعیف و کم‌مقش شروع کرد به حرف زدن، تا مرا دل‌داری بدهد. گفت: به امید مولا صاحب‌الزمان، امشب، شب آخر عمر منه.

گفتم: برای چی؟

گفت: فردا صبح اعدام می‌کنن.

گفتم: آخه شماهارو که هنوز دادگاهی نکردن!

گفت: اونام مثل صدام ملعون هیچ حق و حقوقی برای ما شیعه‌ها قایل نیستن، چه برسه به دادگاه.

گفتم: امشب دعای توسل می‌خونیم تا ان‌شاءالله خدا به دل کتیف‌شون بندازه که اعدامت نکنن.

گفت: دعا خوبه که بخونین، ولی اونا منو فردا حتماً اعدام می‌کنن.

گفتم: برای چی این قدر مطمئنی؟

گفت: تو این چند روزه از من خواستن پاسدارایی رو که بین شما هستن، به شون معرفی کنم. امشب باهام اتمام حجت کردن؛ گفتن اگر این کارو کردی که کردی، و گرنه فردا صبح اعدامت می‌کنیم.

بلافاصله گفتم: خوب برو به شون بگو من پاسدارم. بگو منو شناسایی کردی.

مظلومیت نگاهش بیشتر شد. گفت: هرگز همچین کاری نمی‌کنم.

دیدم گریه‌اش گرفت. گفتم: من که حرف بدی نزدم.

گفت: گریه‌ام برای چیز دیگه‌ایه.

گفتم: برای چی؟

گفت: برای یه آرزویی که تو دنیا داشتی و بر آورده نشد.

گفتم: چه آرزویی؟

گفت: من دوست داشتم یک روزی خمینی رو از نزدیک ببینم، ولی توفیق نشد.

گریه‌اش بیشتر شد. ادامه داد: ولی شما بالأخره یک روزی اون مرد بزرگ رو می‌بینین؛ اگر دیدینش، سلام منو به‌اش برسونین و بگین که من یکی از دوستداران اون بودم.

وقتی به خودم آمدم، دیدم همه بچه‌هایی که آن تو هستند، دارند مثل من گریه می‌کنند.

کاظم را سحر فردا بردند. صدای گلوله بارانش را هم شنیدیم. بعضی‌ها چند تا عراقی دیگر را هم به همین نحو شهید کرده بودند.

همهٔ اینها دست به دست هم داد تا تمام وجودم سرشار از کینه و نفرت بشود، نسبت به امیرِ خائن؛ به خصوص که فهمیدم او با منافقین هم همکاری دارد و به عنوان یک نیروی نفوذی و ستون پنجمی، خیانت‌های زیادی در حق بچه‌های رزمنده کرده است. گاهی هم به عنوان یک اسیر بین اسرای ایرانی می‌رفته تا از آنها اطلاعات بگیرد و این اطلاعات را علیه خودشان به کار ببرد.

بعد از شهادت کاظم، در حالی که گریه می‌کردم و خون خونم را می‌خورد، تصمیم گرفتم به هر قیمتی که شده، شر امیر را از سر زمین و زمان کم کنم. با خودم می‌گفتم: اون مایهٔ ننگ ایران و ایرانیه، همون بهتر که به درک واصل بشه.



۴۹

در دوران اسارت، تنها سلاحی که می‌شد از آن علیه دشمن استفاده کرد، تیغ بود، که حکم یک سلاح سرد را داشت. در استخبارات چند روزی دنبال تیغ گشتم، ولی چیزی گیرم نیامد. در عین حال، ناامید نشدم.

آن‌جا هر روز برنامه شکنجه و ضرب و شتم به راه بود. شکنجه‌هایش ولی در حدی نبود که بخواهد کسی را از پا بیندازد؛ مخصوصاً مرا که بدنم به این چیزها عادت کرده بود.

یک روز موقع برگشتن از بازجویی، چشمم افتاد به امیر. داخل راهرو، با چند تا عراقی دور هم نشسته بودند، دل می‌دادند و قلمه می‌گرفتند. به محض دیدن آن ملعون در آن وضع و اوضاع، خونم به جوش آمد. گفتم: امروز هر طور شده باید حساب اینو برسم.

نگهبانی که همراهم بود، یک کلت به کمرش بسته بود. تصمیم

گرفتم او را خلع سلاح کنم و با همان، امیر را به درک بفرستم. برای این که کمی حواسم را جمع کنم و بفهمم چه کار باید بکنم، از نگهبان خواستم اجازه بدهد بروم دستشویی. اجازه داد.

همین که پایم را داخل دستشویی گذاشتم، چشمم افتاد به یک ریش‌تراش. یک عراقی ریشش را تراشیده بود، و ماشین و تیغش را جا گذاشته بود. انگار دنیا را به‌ام دادند. با خوشحالی گفتم: از این بهتر نمی‌شه.

تیغ را باز کردم و ماشین ریش‌تراش را انداختم توی توال. آمدم بیرون. دیدم امیر هنوز نشسته.

از حسن قضا، آن نگهبان چند قدم رفته بود آن طرف‌تر و با یک عراقی دیگر مشغول صحبت شده بود. اصلاً حواسش به این طرف نبود. معطل نکردم. دویدم طرف امیر. تا آمد به خودش بیاید و بفهمد چی به چی است، بلایی را که می‌خواستم سر ابریشم‌چی در بیاورم و موفق نشدم، سر او در آوردم. چند دقیقه‌ای در خونش دست و پا زد تا این که به درک واصل شد.

تمام عراقی‌هایی که دور و بر او بودند، فرار کرده بودند و حیرت‌زده، داشتند داد و بیداد می‌کردند. در مقابل اسلحه آن نگهبان عراقی، دستانم را به نشانه تسلیم بالا گرفته بودم. او هم مات و مبهوت مانده بود و نمی‌دانست چه باید بکند.

سر این قضیه، چند روز مرا به قصد کشت زدند و شکنجه‌ام دادند. ولی به خاطر همان نیت پدرم که مرا بیمه حضرت عباس (علیه السلام) کرده بود، باز هم به لطف آن حضرت زنده ماندم.

بعد از چند روز، دادگاهی‌ام کردند. در دادگاه یک کلمه هم حرف

نزدیم. گفتم: من صلاحیت این دادگاه رو قبول ندارم. من زمین‌شناس نیستم. من برای یک وکیل تسخیری یا بهتر است بگویم یک مهندس زمین‌شناسی نیستم. و دروغین آوردند. این را هم قبول نکردم. گفتم: وکیل رو بکنی. انتخاب می‌کنم.

گفتند: مگه تو این جا کسی رو می‌شناسی؟
گفتم: این جا که نه، ولی از حاج آقا ابوترابی می‌خوام بیان و وکیل بشن.

خیلی عصبانی شدند. گفتند: اگر نبود که اسمت دست صلیب سرخ بود، تا حالا شقه‌شفت کرده بودیم که این قدر پررو نشی. بالأخره با همان وکیل نمایشی، قاضی نظامی حکم مرا برید؛ سی و دو سال حبس، با اعمال شاقه.

تا زمان اجرای حکم، چند روزی وقت بود. این چند روز، دوباره بردندم استخبارات.

در استخبارات، باز از همان ترفند استفراغ خون استفاده کردم؛ زخمی در دستم ایجاد کردم. خونس را مکیدم و موقعی که نگهبان آمد، آنها را مثلاً بالا آوردم و پاشیدم به دیوار. همان روز فرستادندم بیمارستان.

بر خلاف دفعه قبل که در چنگال منافقین اسیر بودم، این بار تشخیص دکتر بیمارستان خیلی به نفع من شد. او تمام مریضی‌ها و ناتوانی‌های جسمی مرا لیست کرد. در نهایت یک نظر قرص و محکم داد؛ گفته بود: با توجه به وضعیتی که این داره، الآن برای تحمل حبس آمادگی نداره.

بعد از هماهنگی با مأموران صلیب سرخ، بنا شد من به اردوگاه

برگردانده شوم و در زمان آزادی اسرای ایرانی، مرا به زندان
 برگردانند تا حبس تعزیری ام را بکشم.
 البته موقع آزادی، بزرگوارانی مثل حاج آقا ابوترابی آن قدر
 تلاش کردند و آن قدر به عراقی‌ها التیما توم دادند تا این که نهایتاً
 آن حکم اجرا نشد. یکی از آن التیما توم‌ها این بود که؛ تا
 حسین مردی آزاد نشود، ما هم به ایران نمی‌رویم.
 ناگفته نماند که حاج آقا ابوترابی این کار را برای تمام اسرا
 کرد. ایشان با این که می‌توانست جزو اولین گروه اسیران به ایران
 برگردد، ولی ماند و وقتی خاطر جمع شد که همه اسرای که
 اسم‌شان در لیست صلیب سرخ آمده، آزاد شده‌اند؛ با آخرین
 گروه‌ها برگشت.



این بار وقتی برگشتم اردوگاه، قبل از همه حاج آقا ابوترابی آمد دیدنم. کلی باهام حرف زد و مجابم کرد که دیگر سر خود کاری نکنم.

بعدها وقتی به ایران برگشتیم، در ایامی که من درب و داغان شده بودم و حتی برای مسایل روزمره زندگی هم کم آورده بودم، یک روز حاج آقا ابوترابی به ام گفت: تو کسی بودی که با روحیه معنوی و با زیارت عاشورا خوندنت؛ چهار صد عراقی و منافق رو به ستوه آورده بودی؛ آخرش اونا دست به دامن من شدند تا از تو بخوام که دیگه بس کنی.

تازه آنجا بود که علت صحبت‌های آن روز حاج آقا را فهمیدم. به هر حال ایشان این قول را از من گرفت که دیگر بیگدار به آب نزنم.

اتفاقاً همان وقت‌ها، یک روز ما موران صلیب سرخ برای بازدید از اردوگاه آمدند. ما یک مشکلی که همیشه با آنها داشتیم، این بود که معمولاً به حرف‌مان تره هم خورد نمی‌کردند، همیشه تمام شکایت‌های ما را دو دستی تقدیم فرمانده اردوگاه می‌کردند. بعد از رفتن آنها، کلی مکافات داشتیم با عراقی‌ها. البته آنها به زعم خودشان، از باب تذکر، اعتراضات ما را به عرض فرمانده اردوگاه می‌رساندند، ولی پرواضح بود که پشت پرده چه خبر است.

خیلی وقت‌ها جلو خود ما از عراقی‌ها حمایت می‌کردند و طرف آنها را می‌گرفتند. یکی از این موارد، وجود شپش در آسایشگاه‌ها بود. هر چه به آنها می‌گفتیم این‌جا شپش داریم، دستور بدین سمپاشی کنند؛ قبول نمی‌کردند.

آن روز هم که آمده بودند برای بازدید، دوباره این موضوع را مطرح کردیم و دوباره هم آنها همان حرف قبل‌شان را زدند. بچه‌ها گاهی جلو خود آنها شپش‌ها را از توی وسایل‌شان در می‌آوردند و نشان می‌دادند، ولی باز هم زیر بار نمی‌رفتند. می‌گفتند: در این حدش طبیعیه.

من چون پیش‌بینی این جواب را می‌کردم، از شب قبل، داخل یک شیشه پنی‌سیلین را پر از شپش کرده بودم. رفتم پیش حاج آقا. رو حساب این که به‌اش قول داده بودم سر خود کاری نکنم، شیشه شپش را نشانش دادم و گفتم: می‌خوام اینارو بریزم تو یقه رییس این صلیب سرخیا.

حاج آقا خندید. گفت: باز می‌خوای در دسر درست کنی.

گفتم: این که بیگدار به آب زدن نیست حاج آقا، قول می‌دم به

جوری این کارو بکنم که آب از آب تگون نخوره.

چیزی نگفت. همین را دلیلی بر رضایت او گرفتم و گفتم: تا پشیمون نشده، بهتره برم.

در آن لحظه، صلیب سرخی‌ها به یک آسایشگاه دیگر رفته بودند. وقتی رسیدم آن‌جا، دیدم رییس‌شان روی یک پیت هفده کیلویی نشسته. مخصوصاً روی زمین نمی‌نشست، تا شپش‌ها توی لباسش نروند. رفتم پشت سرش ایستادم. شیشه پنی‌سیلین را به دو، سه تا از بچه‌ها نشان دادم و چشمکی به‌شان زدم. فهمیدند می‌خواهم چه کار کنم.

دور و بر رییس را گرفتند و با بلغورکردن یک سری کلمات انگلیسی و پرسیدن سؤال‌های عجیب و غریب، حواس او را پرت کردند. در همین فرصت، در شیشه را باز کردم و تمام شپش‌ها را خالی کردم پشت یقه‌اش.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا شپش‌ها با محل جدیدشان خو گرفتند و مشغول به کار شدند. طولی نکشید که تن جناب رییس حسابی به خارش افتاد. آن قدر مشغول خاریدن بدنش شد که دیگر وقت نمی‌کرد جواب بچه‌ها را بدهد.

همان روز، بالأخره قبول کرد که آن‌جا شپش دارد. به فرمانده اردوگاه دستور داد سم مخصوصی آورند و همه آسایشگاه‌ها را سم‌پاشی کردند.

به این ترتیب، نسل شپش‌ها از آن اردوگاه ورافتاد.



۵۱

«ابراهیم جک فولوکسی» یکی از درجه دارهای عراقی بود. بچه‌ها به او ابراهیم جک بالانس می‌گفتند.

یکی از خصوصیات جک بالانس، شکم بارگی‌اش بود. آن وقت‌ها سرپرستی آشپزخانه را از روح‌الله گرفته بودند و داده بودند به یکی از اسرایی که مورد اعتماد خودشان بود. او بعضی وقت‌ها اگر از دستش بر می‌آمد و میدانی می‌دید، جاسوسی هم می‌کرد.

یکی از پاتوق‌های همیشگی جک بالانس آشپزخانه بود. روزهایی که غذا مثلاً چلوخوردشت بود، سهمیه گوشت بچه‌ها به قدری بود که نهایتاً به هر کس به اندازه یک بند انگشت گوشت می‌رسید.

این‌طور روزها، قبل از این که کار پخت و پز شروع شود، آقای

جک‌بالانس در آشپزخانه نزول اجلاس می‌کرد و مسؤول آشپزخانه هم او را تحویل می‌گرفت و به اندازه دو، سه کف دست گوشت، از همان سهمیه کم بچه‌ها کش می‌رفت و برای جک‌بالانس به سیخ می‌کشید و روی آتش سرخ می‌کرد و می‌داد تا زهرمارش کند.

غیر از مسؤول آشپزخانه و دو نفر آشپز، هر روز به صورت نوبتی، دو، سه نفر از بچه‌ها برای انجام کارهای جانبی، مثل برداشتن و گذاشتن دیگ‌ها، به آشپزخانه می‌رفتند.

یک روز که نوبت کارکردن من در آشپزخانه بود، سر و کله جک‌بالانس پیدا شد. اتفاقاً آن موقع مسؤول آشپزخانه هم نبود. دیدم بهترین وقت است برای این که یک درس درست و حسابی به جک‌بالانس بدهم.

رفتم سراغش. به‌اش خوش‌آمد گفتم و یک پیت برایش گذاشتم تا بنشیند. چون هیچ وقت چنین برخوردی از من ندیده بود، کمی تعجب کرد. به گوشت‌ها اشاره کردم و گفتم: من در خدمتم.

با این که او از آن عرب‌های گیج‌تمام بود و زبان خودش را هم به زور صحبت می‌کرد، ولی کلمه چنجه را یاد گرفته بود. گفت: چنجه درست کن.

گفتم: به چشم؛ چنجه‌ای برات درست کنم که تو عمورت نخورده باشی.

گفت: مرحباً، مرحباً.

تکه نسبتاً بزرگ و کم‌قطری را از یک راسته گوشت در آوردم. رفتم گوشه آشپزخانه. جک‌بالانس داشت نگاه می‌کرد. شیشه

آبلیمو را برداشتم و قدری از آن را روی گوشت ریختم. بعد هم با گوشتکوب مشغول کوبیدن و نرم کردنش شدم. جک بالانس انگار خیالش راحت شد. با یکی از بچه‌ها شروع کرد به حرف زدن.

با این که غیر از مسؤول آشپزخانه، بقیه اسرا قابل اطمینان بودند، ولی محض احتیاط بیشتر، می‌خواستم آنها هم سر از کارم در نیاورند. در یک لحظه که کسی متوجه من نبود، جعبه تاید را برداشتم و قدری از آن را ریختم روی گوشت. بعد با کف دست شروع کردم به مالیدن‌شان. آن قدر مالیدم تا خوب با گوشت‌ها قاطی شد.

تکه گوشت را به دو تا سیخ کشیدم و گرفتمش روی آتش. به زودی صدای جلیز و ولیزش بلند شد. همزمان با بلندشدن این صدا، کف‌های تاید شروع کرد به قلپ‌قلپ‌کردن و بالا آمدن. با یک چاقو آنها را صاف می‌کردم تا دوباره در سطح گوشت فرو بروند. در همین حین، جک بالانس یک‌دفعه بلند شد و آمد پیشم ببیند دارم چه کار می‌کنم. بین او و کباب‌ها حایل شدم و سعی کردم مخش را کار بگیرم. می‌دانستم احمق‌هایی مثل او تشنه تعریف و تمجید هستند. به بازوهایش اشاره کردم و به عربی گفتم: معلوم می‌شه، خیلی قوی هستی.

با همین جمله رفت سر کار. بنا کرد به گفتن فضایل و خوبی‌های نداشته‌اش. همین طور که او و راجی می‌کرد و من هم آب در آسیابش می‌ریختم، هر از گاهی هم برمی‌گشتم به گوشتی که می‌خواست کباب بشود، و می‌رفتم. وقتی سیخ‌ها را روی آتش

برمی‌گرداندم، به جای آبِ خود گوشت، کف تایید از آن می‌ریخت!
بالأخره با هر فیلم و زینگی که بود، کباب چنجه درست شد.
مخصوصاً کمی هم آن را سوزاندم تا اثر کف‌های تایید از رویش
محو شود. تا جایی هم که می‌شد، به‌اش نمک زدم.

بسم‌اللّٰهی گفتم و سیخ را دادم دست جک‌بالانس. مثل آدم‌های
از قحطی در رفته، با یک دنیا حرص و ولع گاز بزرگ و محکمی به
گوشت چنجه‌شده زد. خدا خدا می‌کردم مزه‌تایدها را نفهمد.

لقمه اول را که فرو داد، گفت: جَلُو، جَلُو ابومشاگل.

یعنی خیلی خوب است. گفتم: بخور نوش جان.

هر لقمه‌ای را که می‌بلعید، یک حلو هم تحویل من می‌داد. وقتی
هم که گوشت را خورد و تمام شد، با خوشحالی گفت: شکرأ، شکرأ
ابومشاگل.

گفتم: ناچیز بود، قابل شمار و نداشت.

به خاطر این که تا به حال از این کارها برایش نکرده بودم،
بسیست تا شکرأ شکرأ گفت و آماده رفتن شد.

می‌دانستم یکی از تأثیرات فوری تایید، گرفتار کردن فرد به
اسهال است. خود عراقی‌ها بارها این بلا را سر بچه‌های ما
درآورده بودند. اوایل که ناوارد بودیم، کپسول‌های پر از تایید را به
جای کپسول دارویی، به خورد اسرای مریض می‌دادند.

جک‌بالانس هنوز از آشپزخانه بیرون نرفته بود که تنگش
گرفت. آنها توالتِ مخصوص به خود داشتند. برای همین هیچ وقت
از توالت‌های ما، که اکثر وقت‌ها بند بود، استفاده نمی‌کردند. در آن
لحظه ولی این قدر وضع او خراب شد که نتوانست برود مقر

خودشان. دوید و رفت سراغ توالت‌های ما.

جک‌بالانس به زودی گرفتار اسهال خونی شد. فهمیده بود که از طرف من ضربه خورده است، ولی چون کارش از لحاظ فرمانده اردوگاه غیر قانونی بود، جرأت نکرد علیه من کاری بکند. فقط موضوع را به مسوول آشپزخانه گفت. او خیلی سعی کرد ازم حرف بکشد و ببیند چه چیزی قاطی گوشت‌ها کرده‌ام، ولی من نم‌پس ندادم. از همان گوشت‌ها تکه‌ای کندم و جلوی چشمش سرخ کردم و خوردم. بعد هم گفتم: اون حتماً معده‌اش مشکلی داشته که این جوری شده.

مثل جک‌بالانس دو، سه تایی دیگر هم بودند که هر از گاهی به آشپزخانه ما تک می‌زدند. بچه‌ها مشابه آن بلا را سر آنها هم درآوردند.

نتیجه این شد که همگی شان دندان طمعی را که نسبت به غذای ناچیز اسرا داشتند، کشیدند و برای همیشه انداختند بیرون. دیگر هم طرف‌های آشپزخانه پیدای‌شان نشد.



۵۲

بعضی از اسرا بودند که نه با عراقی‌ها کنار می‌آمدند و به آنها باج می‌دادند، و نه با بچه‌ها می‌جوشیدند. بیشتر تو حال خودشان بودند. حسین یکی از این اسرا بود. او تنها وقتی حرف می‌زد که سؤالی ازش می‌پرسیدند. جواب‌دانش هم نسیه بود؛ در حد یکی، دو کلمه.

تمام اطلاعاتی که راجع به حسین داشتیم، این بود که بچه‌مشهد است. چند بار وقت غروب دیدمش که دور از چشم بچه‌ها نشسته و دارد گریه می‌کند. یک روز بالأخره دلم طاقت نیاورد. با خودم گفتم: هر طور شده، به حرفش می‌آرم.

رفتم سراغش. او معمولاً دور از چشم بچه‌ها گریه می‌کرد و نمی‌خواست کسی ببیندش. وقتی رفتم پیشش، صورتش را کرد آن طرف. با زبان بی‌زبانی می‌خواست بگوید: برو دنبال کارت.

دست گذاشتم روی شانهاش. گفتم: بابا خوش انصاف به کم
 عقده دل‌ت رو بریز بیرون تا سبک بشی.
 در حال گریه گفت: خواهش می‌کنم مزاحمم نشو.
 گفتم: جون مادرت بگو چته.

تا اسم مادر را شنید، برگشت نگاهم کرد. انگار یک قدم به طرف
 راضی‌کردنش برداشته بودم. گفتم: بابا دست رو دلم نذار.
 گفتم: آخه ناسلامتی ما دوستیم، باید بدونیم چی شده.
 گفت: بدونی که چی بشه؟
 گفتم: به کاری برات می‌کنم.

گفت: اگر درد دل منو بدونی، هیچ کاری نمی‌تونم بکنی، فقط
 بیخودی خودت رو ناراحت می‌کنی و غصه می‌خوری.
 گفتم: حالا از کجا می‌دونم که من کاری نمی‌تونم بکنم، تو
 تعریف کن، شاید به کاری از دست ما برآومد.

اصرار کردن من همان و راضی شدن او همان. وقتی حکایت
 خودش را تعریف کرد، دیدم بیچاره حق داشته این قدر ناراحت
 باشد.

حسین قبل از این که به سربازی اعزام بشود، در یک رستوران،
 آشپزی می‌کرده است. وقتی می‌رود سربازی، بعد از گذراندن
 دوره آموزشی، محل خدمتش، یکی از یگان‌های ارتش در
 کردستان می‌شود.

در حالی که هشت ماه به پایان خدمتش مانده بوده، یک روز
 همراه سه نظامی دیگر، به کمین دمکرات‌ها می‌خورند. آن سه نفر
 شهید می‌شوند و حسین زنده می‌افتد دست آنها. ازش می‌پرسند:

توی سربازی چی کار می کردی؟

می گوید: آشپزی.

می گویند: چند ماه از خدمت باقی مونده؟

می گوید: هشت ماه.

می گویند: این هشت ماه رو برای ما آشپزی کن، بعداً آزادت

می کنیم بری.

اول زیر بار نمی رود. اما وقتی به قصد کشت می زندش و تا

پای اعدام می برندش، راضی می شود.

هشت ماه، بدون هیچ خبری از خانه و خانواده اش، و بدون این

که بتواند برای آنها نامه ای، چیزی بفرستد، بالإجبار برای

دمکرات ها آشپزی می کند.

در این مدت تنها دلخوشی اش این بوده که با خودش می گفته:

وقتی نیروهای ارتش برن به اون محل کمین و ببینن جنازه من

اون جا نیست، حتماً می فهمن اسیر شدم. اون وقت خبر

زنده بودنم رو به خانوادم می دن.

بالآخره به هر جان کنندی که هست، آن هشت ماه تمام

می شود. دمکرات ها دست ها و چشم های او را می بندند و

می برندش به یک منطقه نه چندان امن. در حالی که روی پیراهنش

نوشته بودند آزادشده حزب دمکرات، کنار یک جاده خاکی رهایش

می کنند و می روند پی کارشان.

دو، سه ساعتی که می گذرد، صدای پای چند نفر را می شنود.

می فهمد یگراست دارند می آیند سراغ او. خدا را شکر می کند که

بالآخره نجات پیدا کرده است.

ابتدا فکر می‌کند آنها پاسدار هستند، اما وقتی چشمانش را باز می‌کند، با قیافه‌های عجیب و غریبی روبرو می‌شود. بین آنها یک دختر هم بوده است. به‌اش می‌گویند: اسیر دمکرات‌ها بودی؟ می‌گوید: آره.

و حکایت خودش را تعریف می‌کند. آنها می‌گویند: حالا که هشت ماه برای اونا آشپزی کردی، باید بیای و هشت ماه هم برای ما آشپزی کنی.

می‌گوید: شما دیگه کی هستین؟ می‌گویند: ما مجاهدین خلقیم، هر کی به ما خدمت کنه، عمرش هدر نرفته!

حسین با عجز و ناله از مادر پیرش می‌گوید، و از این که در این مدت نتوانسته خبر زنده‌بودنش را به او بدهد. کلی التماس می‌کند تا اجازه بدهند که او برود پی کارش. قبول نمی‌کنند. آخرش هم می‌گویند: همین که نزدیک بکشیمت، باید کلی از ما ممنون باشی؛ راه بیفت.

وقتی حسین از ظلم و ستم منافقین نسبت به خودش حرف می‌زد و از این می‌گفت که چقدر زیر دست آنها اذیت شده، گفتم: این حرومزاده‌ها همه‌شون مثل هم هستن، هیچ بویی از انسانیت نبردن.

منافقین به جای هشت ماه، یک سال از او بیگاری می‌کشند. بعد از یک سال، وقتی می‌بینند از نظر روحی خیلی درب و داغان شده و دیگر کارآیی لازم را ندارد، چشمانش را می‌بندند و می‌برندش کنار یک جاده.

حسین این بار می‌افتد دست بچه‌های سپاه. این در حالی بوده که روی پیراهنش نوشته شده بوده: آزادشده مجاهدین خلق. چند هفته‌ای گرفتار سین - جیم و بازجویی سپاهی‌ها می‌شود تا عاقبت آنها می‌فهمند که او بی‌گناه است و واقعاً اسیر دمکرات، و بعد هم اسیر منافقین شده است.

بعد از حدود دو سال، به آغوش خانواده‌اش بر می‌گردد. یک سالی که مشهد می‌ماند و مشغول کار می‌شود، کم‌کم احساس می‌کند که نسبت به رزمنده‌ها دینی دارد که باید ادا کند. تصمیم می‌گیرد برود جبهه.

مادرش سفت و سخت جلو او می‌ایستد و می‌گوید: تو دینت رو ادا کردی، دیگه نمی‌خواد بری جبهه.

بیچاره، دختری را هم برای او در نظر گرفته بوده که به زودی برود خواستگاری‌اش. حسین با هزار این در و آن در زدن، مادرش را راضی می‌کند تا به او اجازه بدهد فقط برای یک بار برود جبهه. البته به این شرط راضی می‌شود که حسین در آشپزخانه خدمت کند و فکر رفتن به خط مقدم به سرش نزنند. او هم قول می‌دهد که این کار را بکند.

پس از اعزام، در یک آشپزخانه صحرایی که با خط مقدم فاصله داشته، مشغول کار می‌شود.

هنوز چند روزی از حضورش در آن جا نگذشته بوده که بچه‌ها عملیات می‌کنند. اتفاقاً در محور مربوط به آنها، عملیات شکست می‌خورد و دشمن با پاتکی که می‌زند، موفق می‌شود تا عمق مواضع ما پیش بیاید.

حسین وقتی به خودش می‌آید که می‌بیند در چنگال عراقی‌ها گرفتار شده است، و آنها دارند کل آشپزخانه را با خودش می‌برند!

وقتی این ماجرای عجیب را شنیدم، به‌اش حق دادم که تا آن حد ناراحت باشد. همان روز، فی‌الغور رفتم خدمت حاج آقا ابوترابی. داستان حسین را برایش تعریف کردم و گفتم: حاج آقا باید هوای اینو بیشتر از بقیه داشته باشی، بیچاره خیلی درب و داغونه. گفت: حتماً.

از آن به بعد، تا مدتی حاج آقا هر روز یک ساعت با او قدم می‌زد و برایش صحبت می‌کرد. از تأثیر این صحبت‌ها، کم‌کم روزنه‌های امید در دل حسین باز شد و آن حال و هوای رخوت و اندوه، از وجودش رفت.

حسین در ادامه اسارتش موفق شد حافظ کل قرآن بشود، و نوشتن و مکالمه به زبان انگلیسی را هم یاد بگیرد.



۵۳

حسین علی، یکی دیگر از بچه‌های خراسانی بود که اصلیتش برمی‌گشت به یکی از روستاهای اطراف قوچان. خودش هم بزرگ‌شده همان روستا بود.

در اردوگاه‌های مخوف رژیم بعث، روحیه غالب اسرای ایرانی، یک روحیه مبارزه با سستی و تنبلی بود. تنبلی در آن‌جا به معنای تسلیم‌شدن به شرایط سخت اسارت بود، و کمترین عوارض چنین تسلیمی، یا کوتاه آمدن در برابر دشمن و دست برداشتن از اصول و آرمان‌ها بود، یا گرفتار بیماری‌های روانی و عصبی شدن که در نهایت کار آدم را به دیوانگی، و یا به خودکشی می‌کشاند.

با وجود تمام محدودیت‌هایی که عراقی‌ها دربارهٔ ما اعمال می‌کردند، بچه‌ها یک سری برنامه‌های دینی و فرهنگی و ورزشی ریخته بودند. مثلاً حفظ کردن دعاها و احادیث، و حفظ کردن قرآن،

امری بود که همه به صورتی خودجوش، دنبالش بودند. خود من با وجود این که در دوران درس و مدرسه، وضعیت نمره‌هایم هیچ تعریفی نداشت و در درس‌های حفظ کردنی از خیلی‌ها عقب‌تر بودم؛ توانستم شانزده جزء از قرآن شریف را حفظ کنم.

برنامه دیگری که انجامش برای اکثر بچه‌ها به صورت امری واجب در آمده بود، یادگیری علوم مختلف و زبان عربی و زبان‌های خارجی بود. با توجه به این که آن‌جا دکتر و مهندس و اساتید مختلف حوزه و دانشگاه، و اساتید مسلم زبان زیاد پیدا می‌شد، فقط کافی بود کسی طالب فراگیری شود و همتی به خرج بدهد. آن وقت با کمترین امکانات و در زمانی نه چندان طولانی، خودش می‌شد یک استاد.

حسین‌علی که از بچه‌های آسایشگاه ما بود، بر خلاف خیلی از اسرا، تن به چنین برنامه‌هایی نمی‌داد. البته روحیه کسلی نداشت. زیاد سر به سر بچه‌ها می‌گذاشت. خیلی وقت‌ها هم با آنها کشتی می‌گرفت و چون هیکلش درشت بود، می‌زدشان زمین. ولی دل به آموختن و یادگیری نمی‌داد.

یک روز که مأموران صلیب سرخ آمدند و طبق معمول به همه کاغذ دادند تا برای خانواده‌های‌شان نامه بنویسند. یکدفعه حسین‌علی را دیدم که کاغذ به دست، گوشه‌ای ایستاده و به این و آن نگاه می‌کند. می‌دانستم سواد ندارد، ولی رویش نمی‌شد به کسی بگویم برایش نامه بنویسد.

رفتم پیشش. گفتم: چیه حسین‌علی؟ می‌خواهی نامه بنویسی؟

گفت: ها.

گفتم: برای پدر و مادرت؟

گفت: نه، راستش تو دهات ما به دختریه به اسم گل‌بی‌بی که من عاشقش بودم، هنوزم هستم.

سوت بلندی کشیدم و گفتم: مرد حسابی! تو این عالم وانفسای اسارت که جای عشق و عاشقی نیست!

گفت: راستش، خود گل‌بی‌بی این بلای اسارت رو سر من درآورده.

تعجب کردم. گفتم: چطور؟

گفت: ما می‌خواستیم با هم ازدواج کنیم، اون خودش برای من شرط گذاشت و گفت اول باید بری جبهه تا بعداً باهات عروسی کنم.

حسین علی بچه صاف و صادقی بود. زمان جنگ خیلی کم پیش می‌آمد که کسی با انگیزه‌ای مثل انگیزه او بیاید جبهه. تازه علت سست بودنش در مسایل دینی، و نیز در امر آموزش و فراگیری علوم را می‌فهمیدم. در واقع تمام هدف او گل‌بی‌بی بود و حالا هم که اسیر شده بود، باز نهایت مقصودش، ازدواج با گل‌بی‌بی بود. به‌اش گفتم: بابا بگذار اون بیچاره شوهر کنه و بره دنبال کارش.

رنگش پرید. گفت: برای چی؟

گفتم: آخه معلوم نیست که ما این‌جا زنده بمونیم یا نه.

گفت: یعنی می‌گی مرده می‌شیم؟

گفتم: شاید بمیریم، شاید شهید بشیم، شاید هزار و یک بلای دیگه سرمون دربیاد.

یکدفعه قیافه‌اش جدی شد و مصمم گفت: تو ممکنه هزار و یک

بلا سرت در بیاد، ولی من مطمئنم که برمی‌گردم ایران.
 او از این نظر روحیه خوبی داشت. حاج آقا ابوترابی همیشه
 وجود چنین روحیه پر از امید را در بین اسرا می‌ستود. خودش
 وقت‌هایی که توی محوطه راه می‌رفت، بند کتونی‌هایش را محکم
 می‌بست. بعد هم به در اردوگاه اشاره می‌کرد و می‌گفت: به محض
 این که این در باز بشه، من اولین نفری هستم که می‌رم ایران.
 به هر حال، وقتی دیدم حسین علی مصمم است برای گل‌بی‌بی
 نامه بنویسد، کاغذش را گرفتم و گفتم: بده تا برات بنویسم.
 انگار کمی غیرتی شد! گفت: به گلی تو نامه بنویسی؟
 گفتم: نه بابا، تو بگو از طرف خودت، من برات می‌نویسم.
 شروع کرد به گفتن. بعد از احوال‌پرسی و چاق‌سلامتی، گفت:
 بنویس گل‌بی‌بی من تورو خیلی دوست دارم، منتظرم که یک روزی
 از این‌جا آزاد بشم پیام باهات ازدواج کنم. تو هم منتظر من بمان
 گل‌بی‌بی.

اگر به لحاظ کاغذ در مضیقه نبودیم، فکر می‌کنم به اندازه یک
 کتاب حرف داشت که برای گل‌بی‌بی بنویسد.

به هر حال آن نامه از طریق مأموران صلیب سرخ که فکر
 می‌کنم تنها وجه مثبت‌شان همین پستچی بودن‌شان بود، رفت
 برای ایران.

مدتی بعد، جواب نامه آمد. من دیگر شده بودم محرم راز
 حسین علی. به خاطر تعصبی که نسبت به گل‌بی‌بی داشت، کلی ازم
 عهد و پیمان گرفته بود که راجع به این قضیه با هیچ‌کس صحبت
 نکنم.

آن روز هم که جواب نامه دستش رسید، خجالت می‌کشید
بیاوردش پیش من. قطعاً گل‌بی‌بی یک سری چیزهای محبت‌آمیز
نوشته بود که او دوست نداشت کسی غیر از خودش آنها را
بخواند. ولی از طرفی هم به خاطر بی‌سوادیش مجبور بود این
کار را بکند.

نامه را آورد. شروع کردم به خواندنش. گل‌بی‌بی بعد از
یکسری احوال‌پرسی و ابراز علاقه‌کردن، به‌اش قول داده بود که
منتظرش می‌ماند تا به سلامتی برگردد و با هم ازدواج کنند.

وقتی اینها را خواندم، چنان گل از گل حسین‌علی شکفت و
چنان انرژی گرفت که فکر می‌کنم اگر همان موقع در اردوگاه را
باز می‌کردند، تا خود دهات‌شان را یک نفس می‌دوید! گفتم: مگه
گل‌بی‌بی چی نوشته که این قدر خوشحال شدی.

جا خورد. گفت: خودت که خوندی چی گفته.

گفتم: من برای تو خوندم، خودم که نشنیدم اون چی گفته.

باز گل از گلش شکفت. گفت: راست می‌گی؟

گفتم: آره بابا، من که دقت نمی‌کنم ببینم اون چی گفته.

به خاطر سادگی زیادی که داشت، باز شروع کرد حرف‌های او
را برایم گفتن. در این لحظه فکری به خاطر رسید که دیدم بهترین
فرصت است برای عملی‌کردنش. الکی گفتم: ا، من این خط آخر
نامه رو برات نخوندم حسین‌علی.

زود گفت: بخون ببینم چیه.

گفتم: گل‌بی‌بی نوشته من می‌دونم که اون نامه رو خودت
ننوشتی، تو باید سواددار بشی تا از این به بعد خودت بتونی برای

من نامه بنویسی.

همان جا فی المجلس از من خواست که از فردا به اش خواندن و نوشتن یاد بدهم! من هم از خدا خواسته قبول کردم.

دیدم بهترین راه تأثیرگذاری روی او، از طریق همین گل‌بی‌بی است. در جواب نامه‌ای که از طرف حسین علی فرستادیم، من به عنوان یکی از دوستان او، از گل‌بی‌بی خواستم در جواب نامه‌هایش، یک سری تذکرات دینی و مذهبی به او بدهد. مثلاً حسین علی اکثر اوقات، نمازش را آخر وقت می‌خواند. از گل‌بی‌بی خواسته بودم راجع به فضیلت نماز اول وقت خواندن برای او چیزهایی بنویسد و ارزش بخواهد این کار را بکند.

آمدن نامه بعدی گل‌بی‌بی همان و اطاعت حسین علی همان؛ حتی یک نمازش را هم نمی‌گذاشت از دست برود، همه را اول وقت می‌خواند.

تذکرات لازم دیگر را هم از همین طریق به حسین علی می‌دادم. مثلاً به اش می‌گفتم: گل‌بی‌بی گفته چرا با بچه‌ها شوخی می‌کنی و اونارو می‌زنی؟

یا می‌گفتم: گل‌بی‌بی گفته خیلی خوبه که دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها رو روزه بگیری.

از همان لحظه‌ای که این را می‌شنید، رفتارش را در آن مورد اصلاح می‌کرد.

او به همین واسطه، قرآن خوان و قرآن حفظ‌کن هم شد.

جریان سواددار شدنش هم حکایت جالبی داشت؛ تخته سیاه ما باغچه، یا هر جای خاکی دیگری بود که در آن جا عراقی‌ها به مان

شک نکنند. من شکل و حروف الفبا را با انگشت روی خاکها حک می‌کردم و اسمش را به او می‌گفتم.

از اول بنا بود که هر روز چهار حرف یاد بگیرد، ولی چون حافظه خوبی داشت، سی و دو حرف را ظرف سه روز یاد گرفت. وسیله کمکی دیگری که برای آموزش حسین علی به کار می‌گرفتم، نشریات منافقین بود که به زبان فارسی نوشته می‌شد. از آنها به جای کتاب استفاده می‌کردم.

ظرف یک ماه کارش به جایی رسید که با گذاشتن حروف در کنار هم، کلمه می‌ساخت. و یا کلمات سخت و آسان را با هجی کردن حروفشان، به راحتی می‌خواند.

در این میان، هر از گاهی از همان کاغذهای ابتکاری خودمان هم استفاده می‌کردیم.

فکر می‌کنم سه ماه بعد بود که بالأخره موفق شد اولین نامه را با خط خودش برای گل‌بی بی بنویسد. در آن ایام حسین علی به قدری خوش بود که انگار اصلاً احساس نمی‌کرد در اسارت است. مدتی بعد، از هم جدا شدیم؛ او رفت اردوگاهی، من رفتم به اردوگاه دیگر.

یکی، دو سال بعد، رو حساب حساسیتی که فرمانده اردوگاه نسبت به من پیدا کرده بود، مرا تنهایی تبعید کردند به یک اردوگاه دیگر. چنین تبعیدی، یکی از شکنجه‌های بد روحی بود که اسیر را خیلی اذیت می‌کرد.

یک روز سر در گریبان، گوشه‌ای نشسته بودم که دیدم یکی از مأموران صلیب سرخ از کنارم رد شد. یکی از اسرای مترجم هم

پشت سرش می‌رفت. این مترجم داشت مثل بلبلی با او انگلیسی حرف می‌زد. گفتم: چقدر قیافه‌اش آشناست.

یک آن از جا پریدم. گفتم: نکنه حسین علی باشه.

ولی باز با خودم گفتم: حسین علی چاق بود، این لاغره.

دنبالش رفتم. به‌اش که رسیدم، دست زدم روی شانه‌اش.

برگشت طرفم. گفتم: سلام علیکم.

مرا نشناخت. گفت: سلام.

بعد هم خیلی مؤدبانه و با کلاس ادامه داد: هر چی می‌خواهین به

اون بگین، بفرمایین تا ترجمه کنم.

منظورش آن مأمور صلیب سرخ بود. گفتم: نه من با این

اتیغه‌ها کاری ندارم؛ من دنبال کسی به اسم حسین علی می‌گردم.

تا این را گفتم، زود مرا بغل کرد و داد زد: حسین مردی!

خودتی؟

مأمور صلیب سرخ برگشت به او خیره شد. فهمید زیادی

احساساتی شده. زد روی شانه‌ام و گفت: بذار این بابارو راه

بندازم، الآن می‌آم.

آن روز فهمیدم که او کاملاً به زبان انگلیسی مسلط شده است.

مدتی بعد از آزادی، یک روز یکی از دوستان حسین علی را در

تهران دیدم. وقتی سراغش را گرفتم، به شوخی گفت: بابا اون دیگه

مارو تحویل نمی‌گیره، این قدر نابغه شده که همه جا دنبالشن.

با توضیحات دیگری که داد، فهمیدم حسین علی در وزارت

امور خارجه، در بخش زبان‌های بیگانه مشغول به کار شده است.



۵۴

یکی از سخت‌ترین روزهای زندگی من، روزی بود که خبر قبولی قطعنامه را از طرف ایران شنیدم. خیلی از بچه‌های دیگر هم کلافه و درب و داغان بودند. صرف این که حضرت امام قبولی آن را تأیید کرده بودند، تحمل این قضیه را برای ما امکان‌پذیر می‌کرد. برعکس ما، عراقی‌ها آن روز آن قدر کوبیدند و رقصیدند که چیزی نمانده بود جان‌شان بالا بیاید.

مدتی بعد از قبولی قطعنامه، حزب بعث به سرکردگی صدام و اربابانش، تصمیم گرفتند سیاست‌های مودیانه‌ای را در رابطه با اسرا به کار بگیرند. از جمله این سیاست‌ها، بردن اسرا به قبور مطهر ائمه (علیهم‌السلام) در عراق بود. آنها فکر کرده بودند بهترین مکان‌هایی که می‌توانند اسرا را با میل و رغبت خودشان به آن‌جا ببرند، کربلا و نجف و سامرا، و کاظمین است.

نهایتاً تصمیم گرفتند از عشق وافر اسرا به امامان شان - آن هم بعد از چند سال مصیبت و سختی کشیدن - حداکثر سوءاستفاده را ببرند. یکی از این سوءاستفاده‌ها، فیلمبرداری از صحنه‌های زیارت و نشان دادن آن به جهانیان بود. به این وسیله می‌خواستند خودشان را صلح‌طلب و مهمان‌دوست معرفی کنند؛ مخصوصاً که صدام ملعون هم در آن اواخر گفته بود: اسرا مهمان ما هستند.

الحمدلله از همان سفر اولی که یک سری از اسرا را بردند کربلا، بچه‌ها سنگ تمام گذاشتند و مثل گذشته، اجازه هیچ‌گونه سوءاستفاده تبلیغاتی را به دشمن ندادند. در واقع با اقدامات ایزدایی بچه‌ها، دشمن مجبور شد چهره حقیقی خودش را به تصویر بکشد و نشان بدهد که میزبانی درنده و نالایق بوده است. آنها با این که از به کار بردن این ترفند ضربه زیاد خوردند، ولی همچنان به کارشان ادامه دادند، در حالی که عقل و منطق‌شان باید عملاً به چیزی غیر از این حکم می‌کرد. بچه‌ها می‌گفتند: خود حضرات مارو طلبیدن، برای همینم عقل دشمن از کار افتاده.

در اردوگاه جدید، بچه‌های آسایشگاه ما همه یکدست بودند و بین‌مان جاسوسی وجود نداشت. جعفر رسّاز، یکی از بچه‌های سپاه مازندران بود که در آن آسایشگاه بود و مهارت زیادی در هنر نقاشی داشت. جعفر می‌دانست که من مدتی از عمرم را با شهید بهشتی بوده‌ام. یک روز که چند تا خاطره از ایشان را برایش تعریف کردم، وقتی عشق و علاقه‌ام را دید، گفت: دوست داری عکس شهید بهشتی رو برات بکشم؟

گفتم: نیکی و پرسش؟

یک سری خصوصیات ریزی را که از چهره شهید بهشتی می‌دانستم، به‌اش گفتم. با چیزهایی که در ذهن خودش مانده بود، در هم آمیخت و در نهایت توانست عکس بسیار زیبایی را از آن بزرگوار به تصویر بکشد. از آن عکس در مراسم بزرگداشت شهدای هفت تیر استفاده کردیم.

از آن به بعد، این کار در مراسم یادبود شخصیت‌های دیگر هم باب شد. مثلاً جعفر عکس شهید مطهری را می‌کشید، و خیلی عکس‌های دیگر را.

او اوج هنرش را در کشیدن تصویر نسبتاً بزرگی از حضرت امام به کار گرفت. یادم هست روزی که کارش تمام شد، بچه‌ها به محض این که چشم‌شان به عکس افتاد، بی‌اختیار همه با هم صلوات فرستادند.

آن عکس برای ما حکم کیمیا را پیدا کرد. هرازگاهی آن را از مخفیگاهش درمی‌آوردیم و با مراعات مسایل امنیتی، به نوبت زیارتش می‌کردیم.

از این قضیه مدتی گذشت تا این که بحث کربلا رفتن اسرا پیش آمد. می‌دانستیم این توفیق دیر یا زود نصیب ما هم می‌شود. ضمناً این را هم می‌دانستیم که اسرای دیگر، هر گروه به نحوی تبلیغات رژیم بعث را خنثی کرده‌اند. برای همین یک روز با جعفر رساز و چند تا از بچه‌ها نشستیم دور هم.

بعد از کمی شور و مشورت، دیدیم بهترین کار پخش عکس امام در بین مردم کربلا و نجف است. برای عملی کردن این مهم، به تعداد زیادی عکس احتیاج داشتیم.

یکی از بچه‌ها گفت: این کار شدنی نیست.

پرسیدم: برای چی؟

گفت: این همه کاغذ از کجا می‌تونیم بیاریم؟

گفتم: اگر جعفر قبول زحمت بکنه، کاغذش رو من جور می‌کنم.

جعفر گفت: من می‌تونم عکس کوچیک و جمع و جوری رو از

امام طراحی کنم، ولی خونه پرش از روی اون عکس پنجاه تا عکس

می‌تونم بکشم، اینم بگو صد تا؛ این تعداد عکس که کار مارو راه

نمی‌ندازه.

باز حول و حوش قضیه صحبت شد. کم‌کم به این نتیجه

رسیدیم که باید کلیشه بسازیم.

در اولین فرصت، یکی از بچه‌ها، یک فیلم رادیولوژی را از

بهداری اردوگاه تک زد. جعفر با استادی و مهارت تمام، ده تا

کلیشه کوچک از عکس حضرت امام درست کرد. وقتی کلیشه را

می‌گذاشتیم و با جوهر داخلش را پر می‌کردیم، عکس کوچک و

زیبایی از امام روی کاغذ نقش می‌بست.

بعد از این کار، جعفر به من گفت: حالا تو باید به فولت عمل کنی

و کاغذ بیاری.

عراقی‌ها هر چند وقت یک بار به مسئولین آسایشگاه‌ها دفتری

می‌دادند برای نوشتن گزارش و این جور چیزها. اتفاقاً به تازگی

دفترهای نویی به آنها داده بودند.

بین این مسئولین، یکی بود که خیلی وقت‌ها هوای عراقی‌ها را

بیشتر از اسرا داشت. چند ساعتی رفتم تو کارش تا این که

توانستم دفترش را تک بزنم. ولی این کفافِ طرح ما را نمی‌داد.

فردای آن روز با دو، سه تا از بچه‌ها رفتم هانوت یا همان فروشگاه. مسؤول فروشگاه دفتر بزرگی داشت که دخل و خرجش را داخل آن می‌نوشت. اتفاقاً کاغذ سفید و کلفتش برای کار ما حرف نداشت. بچه‌ها کمی مخش را کار گرفتند تا من توانستم دفتر را بردارم و آن را زیر لباسم قایم کنم.

وقتی آمدم آسایشگاه، بلافاصله جلد دفتر و کاغذهای نوشته‌شده‌اش را کشیدم و سر به نیست کردیم. کاغذهای سفیدش هم ورق‌ورق شد و در محل‌های امن جاسازی شد.

چون می‌دانستیم عراقی‌ها می‌آیند دنبالش، تصمیم گرفتیم تا زمان برطرف‌شدن خطر، هیچ کاری نکنیم. اتفاقاً آمدند و زدند و گرفتند و همه چیز را ریختند به هم، ولی نهایتاً دست از پا درازتر برگشتند.

روز بعد فهمیدیم که فردا نوبت کربلا رفتن ماست. مصمم شدیم هر طور شده، تا شب کار را تمام کنیم.

قبل از هر چیز، باید به فکر درست کردن جوهر می‌بودیم. صلیب سرخی‌ها هر بار که می‌آمدند، برای نوشتن نامه، خودکار بیک به مان می‌دادند. وقت رفتن خودکارها را می‌گرفتند. معمولاً در هر مرحله، بچه‌ها یکی، دو تا از این خودکارها را تک می‌زدند.

جوهر چند تا از همین خودکارها را خالی کردیم توی یک ظرف و با آب قاطی‌اش کردیم. چون در این زمینه تجربه داشتیم، می‌دانستیم که طرحش جواب می‌دهد. کار را بین خودمان تقسیم کردیم و مشغول شدیم.

دو، سه نفر نگهبان گذاشته بودیم. من و چند نفر دیگر، هر کدام

یک تکه ابر برداشتیم. این ابرها مربوط به دو، سه تا تشک ابری‌ای بود که برای مجروحان خیلی بدحال به مان داده بودند. ابر را می‌زدیم داخل ظرف جوهر، بعد با حوصله می‌کشیدیمش روی کلیشه. این کار را طوری با دقت انجام می‌دادیم که در روی یک صفحه کاغذ، ده، دوازده تا عکس امام، به ترتیب و کنار هم نقش می‌بست. دو، سه نفر هم با تیغ عکس‌ها را برش می‌دادند و دورشان را صاف می‌کردند.

تا سر شب توانستیم بیشتر از دو هزار عکس کوچک از امام درست کنیم. تا آنها را در لباس‌های مان جاسازی کنیم، شد آخر شب. محل‌های این جاسازی، پشت یقه‌ها مان بود و زیر قسمت لبه جلو پیراهن مان که رویش دکمه داشت. عکس‌ها را طوری در آنجا قرار می‌دادیم و رویش را می‌دوختیم، که تا نشوند.

یادم رفت بگویم که همان روز تعدادی شعار هم روی کاغذها نوشتیم. این شعارها همه به نفع انقلاب خودمان بود، مثل دخیل‌الخمینی؛ برای این که عراقی‌ها خیلی حساس نشوند، چیزی علیه صدام و رژیم بعث نوشته بودیم.

عکس بزرگ حضرت امام را هم یکی از بچه‌ها پشت پیراهنش جاسازی کرد.

آن شب شور و حال بچه‌ها و صدف‌نشدنی بود. احساس می‌کردیم فردا انقلابی به پا خواهد شد.



اسرای آسایشگاه ما حدود صد نفر بودند. قرار گذاشته بودیم که موقع بازجویی بدنی، همه با هم آیه «وجعلنا» را بخوانیم. الحمدلله چیزی لو نرفت. نهایتاً سوار سه تا اتوبوس شدیم و راه افتادیم سمت کربلای معلی. خیلی از بچه‌ها بی‌اختیار گریه‌شان گرفته بود و مثل باران از ابر بهاری اشک می‌ریختند.

خوبی اتوبوس‌ها این بود که هم شیشه‌ی طرف بوفه‌اش، و هم پنجره‌های داخلش، همه پرده داشتند. نزدیک کربلا که رسیدیم، دست به کار شدیم.

دو، سه تا از بچه‌ها سر دو نفر نگهبانی را که توی اتوبوس بودند، گرم کردند. راننده هم سرش به رانندگی خودش بود. جعفر بلافاصله رفت روی بوفه و عکس بزرگ امام را طوری به شیشه چسباند که از بیرون به راحتی دیده شود. زیر آن عکس نوشته

بودیم: سلام بز خمینی.

بقیه هم هر کدام دو، سه تا از عکس‌های کوچک امام را پشت پنجره‌های کنار دست‌مان چسبانیدیم. بعضی از شعارها هم به همین ترتیب استفاده شد.

وارد کربلا که شدیم، مردم کم‌کم متوجه اتوبوس ما شدند. وقتی رسیدیم بین‌الحرمین، آن قدر اطراف اتوبوس را جمعیت گرفت که دیگر نمی‌شد جلوتر برویم. از همان ابتدا که مردم عکس‌های حضرت امام را دیدند، شروع کردند به ابراز احساسات. خیلی هاشان را می‌دیدم که گریه می‌کنند و شعار می‌دهند.

دو نگهبان عراقی، و راننده اتوبوس حسابی مات و مبهوت شده بودند. اول فکر می‌کردند مردم دارند برای آنها سر و دست می‌شکنند. دایم از شان تشکر می‌کردند و با غرور و حماقت می‌گفتند: شکرأ، شکرأ!

کم‌کم فهمیدند انگار خبرهای دیگری است، ولی هر چه دقت می‌کردند، متوجه موضوع نمی‌شدند.

موقعی که اتوبوس ایستاد، چون می‌دانستیم مأموران لباس شخصی استخبارات بین مردم هستند، سریع عکس‌ها و شعارها را برداشتیم و دوباره جاسازی کردیم.

دو، سه تا از آنها وقتی آمدند داخل اتوبوس و نتوانستند چیزی پیدا کنند، به نگهبان‌ها خیلی بد و بیراه گفتند و برای شان خطر نشان کشیدند. در همان حال، من شیشه طرف خودم را باز کردم و یک دسته از عکس‌های امام را پاشیدم بین مردم.

آنها چنان احساساتی شده بودند که بدون ملاحظه مسایل

امنیتی و بدون ترس از دستگاه مخوف استخبارات صدام، با شور و شوقی غیر قابل وصف، برای گرفتن و برداشتن عکس‌ها با هم رقابت می‌کردند.

درست در لحظه‌ای که عکس‌ها را پاشیدم بیرون، یکی از نظامی‌های بعضی مرا دید. همین که پایم را از اتوبوس گذاشتم پایین، یقه‌ام را گرفت و محکم کوباندم به اتوبوس. گفت: دجال! چرا این کارو کردی؟

مثل یک آدم از همه جا بی‌خبر گفتم: کدوم کار؟

گفت: عکس خمینی رو ریختی پایین.

گفتم: بابا خیالاتی شدی؛ من عکس امام خمینی از کجا دارم؟
دو، سه بار قسم جلاله خورد و «والله العظیم، والله العظیم» گفت که من عکس امام خمینی داشتم.

در حالی که او گیر داده بود به من، بچه‌های دیگر عکس‌هاشان را می‌ریختند بین جمعیت. در آن بین یکی هم با صدای بلند گفت:
صَلُّوا عَلَی الخَمِیْنِ.

همه جمعیت یک‌صدا صلوات فرستادند.

در این لحظه‌ها من گیج شده بودم. در حالی که هنوز گرفتار آن عراقی بودم و هر از گاهی ازش سیلی می‌خوردم، دایم این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردم. نگران بچه‌ها بودم که گیر نیفتند. خیلی از آنها را اصلاً نمی‌دیدم، توی جمعیت گم شده بودند.

با این که نیروهای امنیتی وارد صحنه شده بودند و سعی می‌کردند با باتوم مردم را دور کنند، ولی حریف آنها نمی‌شدند.
کم‌کم آن قدر کنترل اوضاع از دست‌شان در رفت که چند نفر

ریختند روی سر آن نیرویی که یقه مرا گرفته بود. او را پرت کردند روی زمین و مرا کشیدند بین خودشان. شروع کردند به بوسیدن و به تبرک کردنم. حالا من هم مثل آنها داشتم گریه می کردم.

در این لحظه ها امکان فرار کاملاً برایم میسر بود. می توانستم به خانه یکی از همان ها پناهنده شوم و بعد هم خودم را برسانم ایران. حتی قدری هم وسوسه شدم، اما زود یاد این افتادم که بعداً پوست از سر اسرای اردوگاه می کنند. حاج آقا ابوترابی هم دقیقاً به خاطر چنین موضوعی، فرار کردن را فعلی حرام دانسته بود.

به هر حال، انقلابی که ما آرزویش را داشتیم به پا شده بود. این در حالی بود که بعضی ها سال ها در گوش همین مردم خوانده بودند که ما مجوس هستیم و بی دین! آنها وقتی می دیدند ما با سیلی از اشک و به صورت سینه خیز به حرم حضرت سیدالشهدا (سلام الله علیه) مشرف می شویم، بی مهابا ضجه می زدند و بر سر و صورت می کوبیدند.

بالآخره دو، سه ساعتی طول کشید تا عراقی ها کنترل اوضاع را دستشان گرفتند. با این که امکان فرار برای همه بچه ها میسر بود، ولی هیچ کس این کار را نکرده بود.

آن روز بعد از کربلا - با این که هیچ امیدی نداشتیم - ولی حضرت مولا علی (علیه السلام) هم ما را طلبیدند و توانستیم به نجف هم مشرف شویم. در حالی که عراقی ها خون خونشان را می خورد، زیارت باحالی هم آن جا کردیم و شب برگشتیم اردوگاه. همه ما را جلو در اردوگاه نگه داشتند و به هیچ کدام مان اجازه ندادند برویم داخل. کم کم فهمیدیم که خیالات بسیار عجیب و

غریبی به ذهن مأموران استخبارات رسیده است؛ آنها فکر کرده بودند که ما در اردوگاه چاپخانه داریم! باورشان نمی شد که آن عکس‌ها کار دست بوده باشد. آن قدر به این موضوع اعتقاد پیدا کرده بودند که حتی دستور دادند بعضی از قسمت‌های اردوگاه را گودبرداری کنند. با عصبانیت می گفتند: حتماً چاپخونه شون زیر زمینه!

ما با این که در وضع و اوضاع بدی بودیم، ولی به این حماقت آنها می خندیدیم. کلی هم خوشحال بودیم و خدا را شکر می کردیم که نقشه شان این طور نقش بر آب شده است.

آن شب اجازه ندادند ما آن جا بمانیم. همان شبانه بردندمان به یک اردوگاه دیگر. تا زمان آزادی از چنگال بعضی‌ها، همان جا ماندگار شدیم.

عراقی‌ها با این که من و چند نفر دیگر را خیلی زدند و شکنجه کردند، ولی هرگز نتوانستند بفهمند که آن همه عکس چگونه و به چه نحوی درست شده بود. نهایتاً بعضی‌ها، فرمانده اردوگاه و بیشتر نیروهایش را به خاک سیاه نشانند و در به درشان کردند. بعد از آزادی، یکی از آن عکس‌ها را که موفق شده بودم با خودم به ایران بیاورم، دادم به ستاد آزادگان تا در گنجینه آثار اسرا به یادگار بماند. آن جا هم کسی باورش نمی شد که آن عکس، عکس چاپی نیست.



از اواسط تابستان شصت و نه، صحبت مبادله و آزادی اسرا، جدی شد. با این که روز به روز از فشار و آزار بعضی ها کم می شد، ولی آنها هنوز هم دست از خلق و خوی شیطان صفتی شان برنداشته بودند.

گاهی عده ای شان با سر و صدای زیاد، و با کلی دفتر و دستک می آمدند و در حضور مأموران صلیب سرخ، اسم های تعدادی از اسرا را می خواندند و می گفتند: امروز می خوایم شما رو مبادله کنیم.

بچه هایی که اسم شان خوانده می شد، با همه خداحافظی می کردند و در کمال خوشحالی از اردوگاه بیرون می رفتند. بعداً می فهمیدیم که آنها را تا پای پلکان هواپیما برده اند، و بعد از این که ساعت ها آن جا معطل نگه شان داشته اند، به شان گفته اند:

ایران حاضر نشد اسرای مارو بده.

بعد هم آنها را برمی گرداندند به اردوگاه.

در آن شرایط این خودش یک شکنجه و فشار روانی فوق العاده‌ای بود که بچه‌ها تحمل می‌کردند. برای همین هم، وقتی در یکی از روزهای مرداد شصت و نه به ما گفتند که: فردا شما آزاد می‌شوید؛ باور نکردیم.

فردا اتوبوس‌های ویژه حمل اسرا و مأموران زیادی از صلیب سرخ آمدند. این بار دیدیم قضیه جدی است.

عاقبت ما هم همراه اسرای دیگر، آن اردوگاه‌های نابسامان را گذاشتیم و گذشتیم؛ اما حکایت زمستان و روسیاهی و ذغال، تا ابد برای حزب بعث و اربابانش باقی ماند و باقی می‌ماند و باقی خواهد ماند.